زن زیادی

سیّد جلال آل احمد

تایپ: ا.صدرموسوی. مهر ۸۳

به عنوان مقدمه
رساله ی پولوس رسول به کاتبان

بعدالعنوان ، تا کنون ضمن اسفار عهد جدید رساله ای به این عنوان از پولوس رسول دیده نشده بود و در ذیل
اناجیل اربع ، فقط به ذکر سیزده رساله ازین رسول - که حواری ممتاز امم و قبایل بود - اکتفا شده بود که
این رسایل سیزده گانه به ترتیب خطاب به رومیان ، قرنتیان (دو رساله) ، غلاطیان ، افسسیان ، فلیپیان ،
کولوسیان ، تسالو نیکیان (دو رساله) ، تیمو تاووس (دو رساله) ، تیطوس و فلیمون است . رساله ای به
عبرانیان نیز هست منسوب به پولوس رسول و نیز منسوب به برنابای صدیق و همین خود موید مدعایی است
که به زودی خواهد آمد .
الغرض ، عدد این رسایل چه سیزده باشد چه چهارده ، در میان آن ها هرگز ذکری از رساله ای که اکنون مورد
بحث است نیست . اما راقم این سطور که مختصر غوری در اسفار عهدین داشته ، به راهنمایی یک دوست کشیش
نسطوری (که به الزام مشغله ی خویش و به مصداق کل ما تشتهی البطون تشتغل الفکر و المتون ، سخت
در اسفار عهدین مستغرق است) و نیز به سابقه ی اشاراتی که در ضمن مطالعات خود یافت ، اخیرا به یک
نسخه ی خطی از انجیل برنابا به زبان مقدس سریانی برخورد که در حواشی صفحات اول تا هفتم آن ایضا به
همین زبان مقدس ، رساله ی مانحن فیه مرقوم رفته است . اما این که چرا تا کنون در ضمن سیزده یا
چهارده رساله ی فوق الذکر نامی ازین رساله نیامده است العلم عندالله .

رساله ی پولوس رسول به کاتبان

اما ظن غالب این فقیر و آن دوست کشیش نسطوری بر آن است که چون انجیل برنابای صدیق بشارت دهنده
به دین مبین اسلام بوده است و لفظ مبارک فارقلیط (paracelet) به کرات در آن آمده - و به همین دلیل
عمدا از نظر آبادی کلیسای غیر معتبر و حتی مردود شناخته شده - این رساله ی وافی هدایه نیز به سرنوشت
انجیل بر نابا دچار گشته است و تا کنون از انظار پوشیده مانده . و با این که حتی در اسفار عهد جدید نیز بارها ،
هم به وجود برنابای صدیق به عنوان یکی از همراهان پولوس رسول و هم به وجود انجیل او ، اشارات رفته است

(هم چنان که در اعمال رسولان باب نهم آیه ی ۲۷ و باب ۱۱ آیه ۶ و ۲۵ و باب ۱۵ آیه ۱۲تا ۲۴ و غیره) با این
همه آبای کلیسا انجیل مذکور و دیگر آثار او از جمله رساله ی به عبرانیان را که در بالا ذکرش گذشت ، جعلی
قلمداد کرده اند یا در صحت انتساب آن تردید روا داشته اند و حتی جسارت را به آن جا رسانده اند که آن ها را
نوشته ی دست مسلمانان دانسته اند و خالی از نصوصی که از منابع موثق کلیسایی اخذ شده است .و این ها
همه علاوه بر گمنام نهادن برنابای صدیق و آثارش ، مع التاسف موجب ناشناس ماندن رساله ی مانحن فیه
از پولوس رسول نیز گشته است . و حال آنکه یکی دیگر از دلایل اتقان انتساب این رساله به پولوس رسول ،
تعبیرات خاص انجیلی است که گاهی به استعانت گرفته شده و راقم این سطور آن قسمت ها را تعمیما لفوائده
، بین الهلالین گذاشته . دیگر این که سبک و روال انشای انجیل که گذشته از تکرار تاکید آمیز کلمات و
مفاهیم و افعال یا حذف افعال و روابط ، حاوی تشبیهات نغز و ساده و زیبا و بدوی است درین رساله ی
مختصر نیز دیده می شود . از همه ی این حدس و تخمین ها گذشته اینک فقیر راقم سطور با کمال خضوع
و احتیاط ترجمه ی رساله ی مذکور را که به پایمردی همان دوست کشیش نسطوری از سریانی به فارسی به
ختام نیک رسانده است در معرض قضاوت صاحب نظران قرار می دهد . و از فحول سروران میدان ادب امید
عفو و اغماض دارد . تذکر این نکته نیز ضروری است که اگر هراس از قطع نان و آب آن برادر غیر دینی نسطوری
نبود ، بسیار به جا بود که ترجمه ی این رساله ی پولوس رسول هم به نام و عنوان او که مالک نسخه ی منحصر
به فرد خطی آن و در حقیقت کاشف آن است منتشر گردد . والله الموفق .

اینک ترجمه ی متن رساله ی پولوس رسول به کاتبان :

باب اول :
این است رساله ی پولوس رسول ، بنده ی پدر ما که در آسمان است ، به کاتبان . ۱- پولوس رسول که نه از
جانب انسان و نه به وسیله ی انسان ، بلکه از جانب پدر که پسر را از مردگان مبعوث کرد . ۲- (و رسول خوانده
شده و جدا نموده شده برای انجیل خدا) .۴- در کلام پسر انسان واقع شد که (در ابتدا کلمه بود و کلمه نزد
خدا بود و کلمه خدا بود .) ۵- همان در ابتدا نزد خدا بود . ۶- همه چیز به واسطه ی او آفریده شد و به غیر
ازو چیزی از موجودات وجود نیافت . ۷- در او حیات بود و حیات نور انسان بود . ۸- و اما بعد
فرزند آدم کلمه را شناخت و به آن نوشت و نویساند و روی زمین مسخر کرد و آبادانی کرد و نعمت یافت و کلمه بود و آبادانی بود . ۹- و کلمه کلام شد و کاتب بود و قانون شروع نهاده شد. ۱۰- و کلمه بود و قوانین نهاده شد و کلام به دفتر و دیوان شد . ۱۱- کلمه بود و کلام به دفتر و دیوان بود و دیوان خانه بود و بنای حبس و زندان شد . ۱۲- کلمه بود و کلام به دیوان ها بود و دیوان خانه بود و فرزند آدم به زندان درافتاد . ۱۳- کلمه بود و کلام بود و زندان بود و چلیپا نهاده شد . ۱۴- کلام بود و چلیپا بود و پسر انسان بر چلیپا شد . ۱۵- کلمه بود و چلیپا برپای ماند و پسر انسان به آسمان رفت و کلام با هر قطره ی باران به زمین رسید و پراکند . ۱۶- کلام بود و دیوان مندرس شد و دیوان خانه فروریخت و کلام با هر دانه ی تخم سر از زمین برداشت . ۱۷- کلمه بود و کلام بود و ملکوت پدر ما که در آسمان است با هرزرع و نخیل بود . ۱۸- و کلمه بود و کلام را کاتبان نوشتند و محرران و نساخان پراکندند و کلمه اسپرس محققان

شد . ۱۹- و کلام بود و کتاب بود و طومار نویسان به طومارها کردند و همگی عالم را به آن
درنوشتند . ۲۰- و کتاب بود و طومار بود و مدیحه سرایان پوزه بر درگاه امرا می سودند .
۲۱- کلام بود و کلام مدیحه بود و مدیحه سرا شاعر بود . ۲۲- کلام بود و شاعر بود و امیران
شمشیرها
می آموختند . ۲۳- امیران بودند و شمشیرها آخته بود و شاعران بردرگاه شان پوزه سازی و
خندق ها کنده
۲۴- شمشیرها آخته بود و خندق بود و از خون جوانان انباشته . ۲۵- خون جوانان بود و خون
پیران بود و هر دو
تازه بود و بدان آسیب ها گرداندند . ۲۶- شمشیرها آخته بود و خندق ها به خون انباشته و
خبائث بر عالم
سلطان بود . ۲۷- خبائث سلطان بود و خون جوانان بسته شده و آب از آسیاب ها افتاد و
مورخان در رسیدند .
۲۸- نعش ها برزمین بود و خون ها بسته و لاشخورها بودند و مورخان نیز . ۲۹- لاشخور بود و
مورخ بود و خبائث
بر عالم حکم روا بود و خندق ها انباشته و جنگل ها سوخته و این تاریخ شد . ۳۰- تاریخ بود و
مورخان آن را به
طومار کردند و سیم و زر براشتران به گنجینه ها بردند . ۳۱- تاریخ به طومار بود و طومار ارجوزه
شده و ارجوزه
ابزار شیاطین بود و این همه کلام بود . ۳۲- و سال ها چنین بود و قرن ها چنین بود .

باب دوم
و کلمه بود و کلام بود و کلمه در کتاب بود و کتاب در مغرب به زندان بود . ۱- کتاب بود و کند و
زنجیر در مغرب
بود و کاتبان به زنجیر بودند . ۲- مغرب بود و مشرق بود و خورشید طلوع می کرد و خروشید
غروب می کرد .
۳- خورشید بود و در مغرب فرو می رفت و کتاب بود و در مشرق طالع می شد . ۴-و نور از
شرق خاست و خورشید
هم . ۵- و خورشید در مشرق بود و زندان در مغرب . ۶- خورشید برمی آمد و خورشید می
نشست و یک بار از
روزن زندان به درون تافت . ۷- چنین بود که نور از شرق تافت و غرب را روشن کرد . ۸- زندان
بود و کاتب بود
و کند و زنجیر و خورشید تافته بود و کلمه در دل کاتب شد . ۹- کلمه در دل کاتب بود و کند
برپای و شور در سر
، چنین بود که کاتب قوت یافت . ۱۰- خورشید هم چنان می تافت و نورانی بود و شعله ی
کتاب سوزان و بی
رونق شد . ۱۱- خورشید بود و زندان بود و کاتب در دل زندان بود و کلمه در دل او و در پس
دیوارهای زندان آن
جلیلی دیگر را به دیوان همی بردند . ۱۲- دیوارها برپا بود و خورشید می تافت و می دید که
آن جلیلی دیگر کلام
را به نوک پای خویش بر ریگ نوشت . ۱۳- دیوارها برپا بود و خورشید هم چنان می تافت و
رخوت را می زدود و
کلام از دل کاتب به جوارح او سر می زد و چه بسا که سر به بیابان گذاشتند . ۱۴- و چنین بود
که پسر انسان
به جستجوی درخت معرفت شد و چهار گوشه ی عالم را در کوفت . ۱۵- و سال ها چنین بود
و قرن ها چنین بود
تا درخت معرفت در اقصای شرق یافته شد . ۱۶- پسر انسان بود و درخت معرفت را یافته بود
و هنوزنگران بود
تا دانه را بیابد . ۱۷- تخم معرفت بود و پسر انسان آن را شکافت و ناگهان کلام بود . ۱۸- و
کلام به زندان بود
و زندان در مغرب بود و آفتاب شرق بر می خاست و به غرب می رفت و پسر انسان دانا بود که
معرفت را

یافته بود . ۱۹- معرفت بود و معرفت کلام بود و کلام در دل کاتب در زندان بود ، اکنون معرفت از راه رسیده
بود . ۲۰- کاتب بود و قدرت کلام در او بود و معرفت آمد و قوت او بیش تر شد و پی زندان ها سستی گرفت
. ۲۱- خورشید هم چنان از شرق می تافت و نور بود و گرما بود و تاریکی گریخت . ۲۲- و چنین بود که زندان فروریخت
و کلام عالم گیر شد . ۲۳- کلام عالم گیر بود و خورشید طلوع می کرد و خورشید غروب می کرد و کلام بر دوگونه
شد . ۲۴- کلمه ای در شرق بود و کهن بود و وحدت داشت چون با آفتاب بر می خاست و کلمه ای در غروب
هویدا شد و تازه شد که منقسم بود و چون از تاریکی زندان برآمده بود . ۲۵- شرق بود و کلمه در شرق واحد
بود و با آفتاب در آسمان بود و دور از دسترس عوام . ۲۶- غرب بود و کلمه در غرب منقسم بود و از تاریکی
زمین برخاسته بود و پراکنده بود . ۲۷- و هر کاتب در قسمی بود و کلام مشعب بود و کاتب در دل دریا بود
یا در آسمان سیر داشت و در مکاشفه بود . ۲۸- و چنین شد تا کاتبان بودند و محرران و نساخان و منشیان
و محققان و طومار نویسان و مدیحه سرایان و ارجوزه خوانان و مورخان و مترجمان و نورپردازان و کهنه درایان .
۲۹- سال ها چنین بود ، قرن چنین بود .

باب سوم
پس کیست کاتب و کیست شاعر و کیست گردآورنده و کیست آن که کلام را می نویسد ؟ ۱- جز وارث آن
که در دل زندان پژمرد و کلام را منکر نشد ؟ ۲- و آن که کلام را با انگشت پا بر ریگ نوشت و بر آن شهادت داد ؟
۳- و همگی جز خادمان کلام پدر که در آسمان است ؟ ۴- نه کاتب چیزی است نه گرد آورنده ، بلکه کلام که
ابدالآباد زنده است . ۶- اما کاتب و شاعر و گردآورنده هر یک اجر خویش را به حسب زحمت خود خواهد یافت .
۷- و به حسب آن که چگونه حق کلام پدر را گزارده.
۸- پس چه بهتر که ادای این حق تمام باشد تا در خلود کلام شرکت جویی . ۹- کاتب شریک است با پدر در
کلمه و در کلام . ۱۰- اما زنهار کسی از شما خود را نفریبد به این کلمات که می نویسد و بدین طومار ها که
دارد . ۱۱- و گوید که هرچه طومار بلندتر حکمت افزون تر . ۱۲- چرا که هرچه حکمت این جهان افزون تر غم آن
بیشتر . ۱۳- و بدان که ملکوت آسمان در کلمه نیست ، بلکه در محبت . ۱۴- در کتاب نیست ، بلکه در دل ها .
۱۵- در طومار نیست ، بلکه در ناله ی مرغان . ۱۶- بنگر تا کلام را بر آن لوح نویسی که خلود دارد . ۱۷- چه اگر
سنگ را خاره نویسی باز هم ضایع شود . ۱۸- بلکه بر الواح دل که نه از سنگ است ،بلکه از گوشت و خون .
۱۹- و نه به مرکب الوان ، بلکه به مرکب روح که بی رنگ است . ۲۰- مگر نخوانده ای در کتاب که چون موسی
از میقات بازگشت و قوم در بت پرستی دید الواح را بر سنگ کوفت و ضایع کرد ؟ ۲۱- این است سرنوشت
کلام پدر که در آسمان است ، چه رسد به کلام تو که اگر نه بر دل ها بلکه بر سنگ نویس .
۲۲- چه رسد که بر
طومار یا در کتاب یا برکتیبه ی طاق ها و نه بر رواق دل ها . ۲۳- کتاب انواع است و کاتب نیز ، اما کلمه همان

است . ۲۴- از تو هرکسی چیزی طلبد : یکی کتاب ، یکی شعر ، یکی مدح یکی طلسم ، یکی دعات ، یکی ناسزا
، یکی سحر ، و یکی باطل سحر . ۲۵- در آن منگر که دیگر ی از تو چه می طلبد ، به آن بنگر که دل تو از تو چه
می طلبد . ۲۶- بدان که (نه آن چه به دهان فرو می رود فرزند انسان را نجس می کند ، بلکه آن چه از دهان
بیرون می آید .) ۲۷- این کلام پدر ما بود و اینک من می گویمت آن چه تو بر قلم جاری سازی. ۲۸- هر چیز
که به زبان گویی از روح برداشته ای ، اما هر چیز که به قلم نویسی بر روح نهاده ای . ۲۹- با هر پلیدی که به زبان
آوری مردمان را الوده ای ، اما با هر پلیدی که به قلم جاری کنی درون خویش را . ۳۰- زینهار تا کلام را به دروغ
نیالایی که روح خود را به زنگ سپرده ای . ۳۱- زینهار به کلام ، تخم کین مپاش بلکه بذر محبت . ۳۲- زیرا
کیست که مار پرورد و از زهرش در امان ماند و کیست تاکستان غرس کند و از انگور بی بهره باشد ؟
۳۳- قرن ها چنین باد و ابدالآباد . ۳۴

باب چهارم
کلام تو ای کاتب هم چون گل باشد که چون شکفت بید و دل جوید و سپس که پژمرد صد دانه از آن بماند و
بپراکند . ۱- نه هم چون خار که در پای مردمان خلد و چون از بیخ برکنی هیچ نماند . ۲- و اگر نه این همت داری
، هان ! از خار و خسک بیاموز که با همه ی ناهنجاری این را شاید که اجاق مردمان گرم کند . ۳- هر یک از
شما هم چون چاه باشد که اگر هزار دلو از آن برکشند خشکی نپذیرد و اگر هزار دلو در آن ریزند لبریز نشود . ۴
- نه هم چون جام که به یک جرعه نوشند و به چند قطره لبریز کنند . ۵- دل شما عمیق باشد و سینه ی شما
فراخ تا کلام در آن ریزند و هرگز تنگی نپذیرد . ۶- چنان باشد که در کنج سینه ی شما برای هر آن غم آدمی جایی
باشد . ۷- و قلب شما به هر تپش قلب ناشناخته ای جوابی دارد آماده . ۸- چنان باشد که چاه درون شما
هرگز از کلام انباشته نشود ، اما جاودان بتراود و به همه جانب طراوت دهد . ۹- هم چون اشتران باشید که
در سکوت و طمانینه شباروز روند و به قناعت خورند . ۱۰- و از پلیدی سرگین خود نیز اجاق سرگردان کاروانیان را
مدد کنند . ۱۱- نه همچون کلاغان که بر سر هر دیوار فریاد زنند و دزدی کنند و در و دیوار مردمان را به نجاست
خویش بیالایند . ۱۲- زینهار تا کلام را به خاطر نان نفروشی و روح را به خدمت جسم در نیاوری. ۱۳- به هر قیمتی
، گر چه به گرانی گنج قارون ، زر خرید انسان مشو ! ۱۴- اگر می فروشی همان به که بازوی خود را ، اما قلم را
هرگز ! ۱۵- حتی تن خود را و نه هرگز کلام خود را . ۱۶- به تن خود غلام باش که خلقت آخرین پدر ماست ؛ اما
نه به کلام که خلقت اولین است . ۱۷- اگر چاره از غلام بودن نیست ، غلام آن کس باش که این حرف ها و این
کلامات و این قلم را آفرید . ۱۸- نه غلام آن کسی که تو بیاضی را به این ابزار سواد کنی و او بخرد . ۱۹- نه این
است که حق در همه جا یکی است و به هر زبان که نویسند ؟ ۲۰- نه این است که به هر سو نمازگزاری ، ملکوت

آسمان را نماز گزارده ای و دل هر آدمی را که بیازاری دل پسر انسان را ؟ ۲۱- زیرا که پدر مرا نفرستاد تا حکم
کنم و فریضه گزارم ، بلکه تا بشارت دهم به برادری . ۲۲- پس تو ای کاتب حکم مکن و فریضه مگزار . ۲۳
- بار وظایف فرزند آدم را به همین قدر که هست اگر بر کوه گزاری از جا برود . ۲۴- اگر توانی چیزی به قدر
خردلی از این بار بردار ، نه که بر آن بیفزایی . ۲۵- ای کاتب بشاره ده به زیبایی و نیکی و برادری و سلامت !
۲۶- در کلام خود عزاداران را تسلا باش و ضعفا را پشتوانه ، ظالمان را تیغ و در رو . ۲۷- بی چیزان را فرشته ی
ثروت در کنار و ثروتمندان را دیو قحط و غلابر در. ۲۸- زیرا به همان اندازه که دردهای ما در کلام زیاد شود ،
تسلای ما در کلام می افزاید . ۲۹- سال ها چنین باد . قرن ها چنین باد . آمین .

۱

سمنو پزان

دود همه حیاط را گرفته بود و جنجال و بیابرو بیش از همه سال بود.زن ها ناهارشان را سرپا خورده بودند و هرچه کرده بودند ، نتوانسته بودند بچه ها را بخوابانند.مردها را از خانه بیرون کرده بودند تا بتوانند چادرهایشان را از سر بردارند و توی بغچه بگذارند و به راحتی این طرف و آن طرف بدوند.داد و بی داد بچه ها که نحس شده بودند و خودشان نمی دانستند که خوابشان می آید-سروصدای ظرف هایی که جابه جا می کردند-و برو بیای زن های همسایه که به کمک آمده بودند و ترق و توروق کفش تخته ای سکینه ، کلفت خانه-که دیگران هیچ امتیازی بر او نداشتند-همه این سروصداها از لب بام هم بالاتر می رفت و همراه دود دمه ای که در آن بعدازظهراز همه فضای حیاط برمی خاست، به یاد تمام اهل محل می آورد که خانه حاج عباس قلی آقا نذری می پزند.و آن هم سمنوی نذری .چون ایام فاطمیه بود و سمنو نذر خاص زن حاجی بود.
مریم خانم ، زن حاج عباس قلی آقا ، سنگین و گوشتالو، باپاهای کوتاه و آستین های بالازده اش غل می خورد و می رفت و می آمد.یک پایش توی آشپزخانه بود که از کف حیاط پنج پله می رفت و یک پایش توی اتاق زاویه و انبار و یک پایش پای سماور .بااین که همه کارش ترتیب داشت و دختر بزرگش فاطمه را مامور ظرف ها کرده بود و رقیه اش راکه کوچک تر بود،پای سماور نشانده بود و خودش هم مامور آشپزخانه بود،...با همه این دلش نمی آمد دخترها را تنها بگذارد.این بود که هی می رفت و می آمد؛ به همه جا سر می کشید؛ نفس زنان به هم کس فرمان می داد؛با تازه واردها تعارف می کرد؛بچه ها را می ترساند که شیطنت نکنند؛دعا و نفرین می کرد؛به پاتیل سمنو سر می کشید:
«رقیه!...آهای رقیه!چایی واسه گلین خانم بردی؟»
«چشم الان می برم.»
«آهای عباس ذلیل شده !اگر دستم بهت برسه ، دم خورشید کبابت می کنم.»
«مگه چی کار کرده ام ؟ خدایا!فیش!»
«خانم جون خیلی خوش اومدید.اجرتون با فاطمه زهرا.عروستون حالش چه طوره؟»
«پای شما رو می بوسه خانم .ایشالاه عروسی دختر خودتون.خدانذرتون رو قبول کنه.»
«عمقزی به نظرم دیگه وقتش شده که آتیش زیر پاتیلو بکشیم ؛ ها؟»
«نه ، ننه.هنوز یه نیم ساعتی کار داره.»

«وای خواهر ، چرا این قدر دیر اومدی؟مجلس ختم که نبود خواهر!»
و به صدای مریم خانم که با خواهرش خوش و بش می کرد ، بچه ها فریاد-
کنان ریختند که :
«آی خاله نباتی.خاله نباتی.»
و با دست های دراز از سرو کله هم بالا رفتند.خاله بچه نداشت و تمام
بچه های خانواده می دانستند که جواب سلامشان نبات است.خاله از زیر چادر،
کیف پارچه اش را درآورد ؛ زیپ آن را کشید و یکی یکی دانه آب نبات توی دست
بچه ها گذاشت .اما بچه ها یکی دو تا نبودند.مریم خانم پنج تا بچه بیش تر نداشت؛
فاطمه و رقیه و عباس و منیر و منصور.اما آن روز خدا عالم است دست چند تا
بچه برای آب نبات دراز شد.دو سیر و نیم آب نباتی که خاله سر راه خریده بود،
در یک چشم به هم زدن تمام شد و هنوز فریاد بچه ها بلند بود که :
«خاله نباتی ، خاله نباتی .»
وقتی همه آب نبات ها تمام شد و خاله همه گوشه های کیف را هم گشت ، یک پنج قرانی
درآورد و عباس را که پسری هشت ساله بود ، کناری کشید .پول را توی مشتش
گذاشت و در گوشش گفت :
«بدو باریکلا!یک قرونش مال خودت.چارزارشم آب نبات بخر، بده بچه ها!...
اما حلال حروم نکنی ها؟»
هنوز جمله آخر تمام نشده بود که عباس رو به درحیاط ، پا به دو گذاشت و بچه ها
همه به دنبالش.
«الحمدالله،خواهر!کاش زودتر اومده بودی.از دستشون ذله شدیم.»
با این که بچه ها رفتند ، چیزی از سروصدای خانه کاسته نشد.زن ها با گیس های
تنگ بافته و آستین ها ی بالا زده چاک یخه هایی که از بس برای شیر دادن بچه ها
پایین کشیده بودند شل شده بودند شل و ول مانده بود، عجله می کردند ؛ احیاط می کردند.
به هم کمک می کردند ؛ و برای راه انداختن بساط سمنو شور و هیجانی داشتند.
همه تند و تند می رفتند و می آمدند ؛ به هم تنه می زدند ؛ سلام می کردند ؛ شوخی
می کردند ؛ متلک می گفتند ، یا راجع به عروس ها و هووها و مادرشوهرهای همدیگر
نیش و کنایه رد و بدل می کردند :
«وای عمقزی پسرت رو دیدم .حیوونی چه لاغر شده بود!این عروس حشریت
بگو کمتر بچزونتش.»
«وا!چه حرف ها!قباحت داره دختر.هنوز دهنت بوی شیر میده.»
«اوا صغرا خانم !خاک بر سرم !دیدی نزدیک بود این زهرای جونم مرگ شده
هووی تورم خبر کنه.اگر این مادر فولاد زره خبردار می شد، همه هوردود می -
کشیدیم و مثل این دودها می رفتیم هوا.»
«ای بابا !اونم یک بنده خدا است .رزق مارو که نمی خورده.»
«پس رزق کی رو می خوره؟اگه این عفریته پای شوهرت ننشسته بود که حال و
روزگار تو همچین نبود.»
جمله آخر را مریم خانم گفت که تازه چادر خواهرش را گرفته بود.از آن طرف
می گذشت و می خواست به صندوق خانه ببرد.دم در صندوق خانه ، رو به خواهرش
که پا به پای او می آمد، آهسته افزود:
«می بینی خواهر ؟کرم از خود درخته.همین خاله خانباجی های بی شعور و پپه هستند
که شوهر الدنگ من میره با پنشش تا بچه سرم هوو میآره .»
«راستی آبجی خانم !چه خبر تازه از آن ورها؟هنوز هووت نزاییده ؟»
«ایشالا که ترکمون بزنه .میگن سه روزه داره درد می بره.سرتخته مرده شور خونه!
حاجی قرمساق منم لابد الان بالای سرش نشسته ، عرق پیشونیش رو پاک می کنه.
بی غیرت فرصت رو غنیمت دونسته.»
«نکنه واسه همین بوده که امسال گندم بیشتری سبز کردی.»
«اوا خواهر!چه حرف ها؟تو دیگه چرا سرکوفت می زنی؟»
و از صندوق خانه درآمدند و به طرف مطبخ راه افتادند که آن طرف حیاط بود.
«بریم سری به اجاق بزنیم خواهر!یک من گندم امسال ، کیله رو از دستم دربرده.
تو هم نیگاهی بکن!هر چی باشه کدبانوتر از منی.»
و دم در مطبخ که رسیدند ، مریم خانم برگشت و رو به تمام زن هایی کرد که ظرف
می شستند ، یا بچه کوچولوهاشان را سرپا می گرفتند، یا شلوارهای خیس شده بچه ها

را لبه ایوان پهن می کردند، یا سرهاشان را توی یخه هم کرده بودند و چیزی می گفتند و کرکر می خندیدند.و گفت :
«آهای!قلچماق ها و دخترهاش بیآند.حالا وقتشه که حاجت بخواهین.»
و خنده کنان به خواهرش گفت :
«حالا دیگه به هم زدنش زور می بره.دیگه کار خورده و خوابیده ها است.»
و از پله ها پایین رفتند و دنبال آن دو هفت هشت تا از دختهای پا به بخت و زن های قد و قامت دار.
مریم خانم امسال به نذر پنج تن ، یک من گندم بیش تر از سال های پیش سبز کرده بود. بادام و پسته و فندق را هم که خواهرش نذر داشت.پاتیل را هم از شیرفروش سرگذر کرایه می کردند و وقتی دم می کشید ، از سربار برمی داشتند .واین همه ظرف هم لازم نبود.اما امسال از همان اول کار، عزا گرفته بودند.فرستاده بودند پاتیل مسجد بزرگ را آورده بودند و به متولی مسجد -که آن را روی سرش هن هن کنان و صلوات گویان از در چهار اطاق تو آورده بود-دوتومان انعام داده بودند و چون دیده بودند که اجاق برایش کوچک است ، فرستاده بودند از توی زیرزمین ده پانزده تا آجر نظامی کهنه آورده بودند که خدا عالم است چند سال پیش ، از آجر فرش حیاط زیاد مانده بود و وسط مطبخ اجاق موقتی درست کرده بودند و پاتیل را بار گذاشته بودند.وقتی هم که پاتیل را آب گیری می کردند ، تابیست و چهار سطل شمرده بودند ، ولی از بس بچه ها شلوغ کرده بودند و خاله خانباجی ها صلوات فرستاده بودند ، دیگر حساب از دستشان در رفته بود.
بعد هم فرش یکی از اتاق ها را جمع کرده بودند و هرچه ظرف داشتند ، دسته دسته دور اتاق و توی اطاقچه ها چیده بودند .هرچه کاسه و بشقاب مس بود ، هرچه چینی و بدل چینی بود و هرچه سینی و مجمعه داشتند، همه را آورده بودند.ته صندوق ها را هم گشته بودند و چینی مرغی های قدیمی را هم بیرون آورده بودند که در سراسر عمر خانواده ، فقط موقع تحویل حمل و سربساط هفت سین آفتابی می شود، و یا در عروسی و خدای نکرده عزایی.
فاطمه ، دختر پا به بخت مریم خانم ، یک طرف اتاق خانه را تخت چوبی گذاشته بود و ظرف های قیمتی را روی آن چیده بود و ظرف های دیگر را به ترتیب کوچکی و بزرگی آن ها دسته دسته کرده بود و همه را شمرده بود و دو ساعت پیش ناهار که خورده بودند ، به مادرش خبر داده بود که جمعا هشتاد وشش تا کاسه و بادیه و جام و قدح و خورش خوری و ماست خوری و سینی و لگن جمع شده.و مادرش که با عمقزی مشورت کرده بود ، به این نتیجه رسیده بود که ظرف باز هم کم است و ناچار در و همسایه ها را صدا کرده بود و خواسته بود هرکدامشان هر چه ظرف زیادی دارند بیاورند و این سفارش را هم کرده بود که :
«اما قربون شکلتون ، دلم می خواد فقط مس و تس بیآرید ها...اگه چینی باشه ، نبادا خدای نکرده یکیش عیب کنه و روسیاهی به من بمونه.»
و حالا زن های همسایه -که چادرشان را دور کمرشان پیچیده و گره زده بودند -پشت سر هم از راه می رسیدند و دسته دسته ظرف های مس خودشان را می آوردند و به فاطمه خانم می سپردند.و فاطمه ظرف های هر کدام را می شمرد و تحویل می گرفت و با کوره سوادی که داشت، سنجاق زلفش را در می آورد و بانوک آن روی گچ دیوار می نوشت:
«گلین خانم ، یک دست کاسه لعابی-همدم سادات، دوتالگنچه روحی-آبجی بتول ، سه تا بادیه مس...»
دو نفر هم پارچ آورده بودند و ي: نفر هم سطل .و فاطمه پیش خود فکر کرده بود :
«چه پرمدعا!»
و ظرف ها را که تحویل می گرفت ، می گفت :
«خودتون هم نشونش بکنین که موقع بردن ، گم و گور نشه!»
«واه!چه حرفها ؟فاطمه خانم جون خودت که ماشاالله سواد داری و صورت ور می داری.»
« نه آخه محض احتیاط میگم.کار از محکم کاری عیب نمی کنه.»
و همسایه ها که هر کدام توی کوچه یا دالان خانه کاسه و بادیه خودشان را شمرده بودند و حتی با نوک کاردی یآ چیزی زیر کعبش را خطی یا دایره ای

کشیده بودند و نشان کرده بودند ، خودشان را بی اعتنا نشان می دادند و پشت چشم نازک می کردند و می رفتند. زن میراب محل هم یکی از همین همسایه ها بود که کاسه و بادیه می آوردند . بچه به بغل آمد و از زیر چادرش یک جام مس را با سرو صدا روی تخت گذاشت و گفت :
«روم سیاه فاطمه خانم !تو خونه گدا گشنه ها که ظرف پیدا نمیشه.»
فاطمه که سرش به حساب گرم بود و داشت ظرف های همسایه ها را روی گچ دیوار جمع می زد، برگشت و چشمش به جام مس که افتاد برق زد و بعد نگاهی به صورت زن میراب انداخت و گفت :
«اختیار دارین خانم جون ، واسه خود نمایی که نیست.اجرتون با حضرت زهرا.»
و روی دیوار علامتی گذاشت و زن میراب که رفت ، جام را برداشت و روی نوک پنج انگشت دست چپش گذاشت و با دست راست تلنگری به آن زد و طنین زنگ آن را به دقت شنید.بعد آن را به گوش خود نزدیک کرد و این بار با سنجاق زلفش ضربه ای دیگر به آن زد و صدای کش دار و زیل آن را گوش کرد و یک مرتبه تمام خاطراتی که با این صدا و این جام همراه بود ، در مغزش بیدار شد.به یادش آ»د که چند بار با همین جام زمین خورده بود و چه قدر به آن تلنگر زده بود و هر بار که با آن آب می خورد ، از برخورد دندان هایش با جام لذت برده بود و اوایل بلوغ که نمی گذاشتند زیاد توی آینه نگاه کند ، چه قدر در آب همین جام مسی صورتش را برانداز کرده بود و دست به زلف هایش فرو کرده بود و عاقبت به یادش آ»ده که چهار سال پیش ، در یکی از همطن روزهای سمنو پزان ، جام گم شد و هر چه گشتند ، گیرش نیآوردند که نیآوردند . یک بار دیگر هم آن را به صدا درآورد و این بار بایک کاسه مس دیگر به آن ضربه ای زد و صدا چنان خوش آهنگ و طنین دار و بلند بود که خواهرش رقیه از پای سماور بلند شد و به هوای صدا به دو آمد و چشمش که به جام افتاد ، پرید آن را گرفت و گفت :
«الهی شکر خواهر!دیدی گفتم آخرش پیدا میشه؟!من یه شمع نذر کرده بودم.»
«هیس !صداشو درنیار.بدو در گوش مادر بگو بیآد این جا.»
دو دقیقه بعد ، مادر نفس زنان ، با چشم های پف کرده و صورت گل انداخته ، خودش را رساند و چشمش که به جام افتاد ، گفت :
« آره .خودشه.تیکه تیکه اسباب جهازم یادمه ، ذلیل شین الهی !کدوم پدر سوخته آوردش؟»
«یواش مادر !زن میراب محل آوردش .یعنی کار خودشه؟»
مادر پشت دستش را که پای اجاق سوخته بود ، به آب دهان تر کرد و گفت :
«پس چی؟از این پدرسوخته ها هر چه بگی برمیآد.گوسفند قربونی رو تا چاشت نمی رسونند.»
«حالا چرا گناه مردمو می شوری مادر؟»
«چی میگی دختر؟یعنی شوهر دیوثش تو راه آب گیرش آورده؟خونه خرس و بادیه مس؟فعلا صداشو در نیآر.یادتم باشه تو یه ظرف دیگه براش سمنو بکشیم.بابای قرمساقت که آمد ، میگم با خود میراب قضیه رو حل کنه.کارت هم تموم شد ، در و قفل کن که مال مردم حیف و میل نشه.خودتم بیا دو سه تا دسته بزن شاید بختت واز شه.»
«ای مادر!این حرف ها کدومه؟مگه خودت با این همه نذر و نیاز تونستی جلوی بابام رو بگیری؟»
مادر باز پشت دستش را بازبان تر کرد و اخمش را توی هم کشید و گفت :
«خوبه .خوبه .تو دیگه سوزن به تخم چشم من نزن!خودم می دونم و دختر پیغمبر.تا حاجتم رو نگیرم، دست از دامنش ور نمی دارم.پاشو بیا که دیگه هم زدنش از پیر پاتال ها برنمیآد.»
و هنوز در اتاق ظرف خانه را نبسته بودند که باز حیاط پر شد از جنجال بچه ها که بکوب بکوب و فریاد زنان ریختند تو و دوتای از آن ها که آخر همه بودند گریه کنان رفتند سراغ خاله خانم آب نباتی که :
«این عباس به اونای دیگه دو تا آب نبات داد، به ما یکی.اوهوو اوهوو...»
خاله تازه داشت بچه ها را آرام می کرد و در پی نقشه ای بود که همه شان را دنبال

نخود سیاه دیگری بفرستند ، که یک مرتبه شلپ صدایی بلند شد و یکی از زن ها فریاد کشید.بچه اش توی حوض افتاده بود. دور حوض می دوید و سوز و بریز می کرد.چه بکنند؟چه نکنند؟حوض گود بود و کسی آب بازی نمی دانست و مردها را هم که دست به سرکرده بودند .ناچار فاطمه خانم ، همان طور با لباس پرید توی حوض و بچه را درآورد که تا نیم ساعت از دهان و دماغش آب می آمد و مثل ماست سفید شده بود و برای مادرش نبات آب سرد درست کردند و شانه هایش را مالیدند.و فاطمه که از درحوض آمده بود ، پیراهن به تنش چسبیده بود و موهایش صاف شده بود و تمام خطوط بدنش نمایان شده بود و برجستگی سینه اش می لرزید.هوله آوردند و چادر نماز دورش گرفتند که لباسش را کند و خشکش کردند و سرخشک کن قرمز به سرش بستند و به عجله بردندش توی مطبخ.

دیگر چیزی به دم کردن پاتیل نمانده بود .مرتب سه نفری پای آن کشیک می دادند و با یک بیلچه دسته دار و بلند ، سمنو را به هم می زدند که ته نگیرد و نسوزد .اولی که خسته می شد ، دومی، و بعد از او سومی.

توی مطبخ همه چشم هایشان قرمز شده بود و پف کرده بود و آبی که از چشم هایشان راه می افتاد و صورتشان را می سوزاند ، با دامن پیراهن پاکش می کردند و گرمای اجاق را تا وسط لنگ و پاچه هاشان حس می کردند.

در بزرگ مسی پاتیل را حاضر کرده بودند و رویش خاکستر ریخته بودند و منتظر بودند که فاطمه خانم آخرین دسته ها را بزند و گرمش بشود و عرق بکند تا در پاتیل را بگذارند و آتش زیر آن را بکشند و روی درش بریزند ،...

که اي داد بی داد !یک مرتبه مریم خانم به صرافت افتاد که هنوز کسی را دنبال آشیخ عبدالله نفرستاده اند .فریادش از همان توی مطبخ بلند شد که :

«آهای عباس ذلیل شده!جای این همه عذاب دادن ، بدو آشیخ عبدالله رو خبر کن بیاد .خونه ش رو بلدی؟»

و خاله خانم آب نباتی یک پنج قرانی دیگر از کیفش و از مطبخ رفت بیرون که کف دست عباس بگذارد و روانه اش کند.و حالا دیگر عرق از سرو روی فاطمه ، دختر پا به بخت مریم خانم ، راه افتاده بود و موقع دم کردن پاتیل رسیده بود.پاتیل را دم کردند و سرو روی دختر را خشک کردند و بعد دور تا دور مطبخ را جارویی زدند و خاکسترها و ذغال های نیم سوز را زیر اجاق کردند و چند تا کناره گلیم آوردند و چهارطرف مطبخ را فرش کردند و دخترهای بی شوهر را بیرون فرستادند و یک صندلی برای روضه خوان گذاشتند و پیر و پاتال ها و شوهردارها چادر سر کرده و مرتب آمدند و دورتادور مطبخ به انتظار حدیث کسای آشیخ عبدالله نشستند.

با این که آتش زیر پاتیل را کشیده بودند و دود و دمه تمام شده بود ، همه عرق می ریختند و خودشان را با دستمال یا بادبزن باد می زدند و سکینه -کلفت خانه- ترق و توروق از پله ها بالا می رفت و پایین می آمد و چای و قلیان می آورد و بادبزن به دست زن ها می داد. بیست و چند نفری بودند .یک قلیان زیر لب عمقزی گل بته بود که میان مریم خانم و خواهرش پای پله مطبخ نشسته بود و دسته های چارقد ململش روی زانوهایش افتاده بود و یکی دیگر زیر لب بی بی زبیده ؛ که مادر شوهر خاله خانم آب نباتی بود و کور بود و چشم های ماتش را به یک نقطه دوخته بود.عمقزی گل بته همان طور که دود قلیان را درمی آورد؛ با خاله آب نباتی حرف می زد:

«دختر جون!صدبار بهت گفتم این دکتر مکترها رو ول کن!بیا پهلوی خودم تا سرچله آبستنت کنم!»

«عمقزی !من که جری ندارم . گفتی چله بری کن ،کردم.گفتی تو مرده شور خونه از روی مرده بپر که پریدم و نصف گوشت تنم آب شد.خدا نصیب نکنه.هنوز یادش که می افتم تنم می لرزه.گفتی دوا به خورد شوهرت بده که دادم.خیال می کنی روزی چهل تا نطفه تخم مرغ فراهم کردن،کار آسونی بود؟اونم یک هفته تموم؟بقال چقال که هیچی ، دیگه همه مشتری های چلوکبابی زیر بازارچه هم منو شناخته بودن.می بینی که از هیچی کوتاهی نکرده ام.اما چی کار کنم که قسمتم نیست.بایس بچه های طاق و جفت مردمو ببینم

و آه بکشم.شوهرم هم که دست وردار نیست و تازه به کله اش زده که دوا و درمون

پیش این دکترا فایده نداره .می خواد ورم داره ببره فرنگستون.»
«واه!واه!سربرهنه تو دیار کفرستون !همینت مونده که تن و بدنت رو بدی به دست این کافرهای خدانشناس؟تازه مگه خیال می کنی چه غلطی می کنن؟فوت و فن کار همشون پیش خودمه.نطفه سگ و گربه رو می گیرن می کنن تو شکم زن های مردم.»
«حالا که جرفه عمقزی . نه اون پولش رو داره ، نه من از خونه بابام آوردم. خرج داره؛بی خودی که نیست.»
عمقزی ذغال های نیمه گرفته سرقلیان را با دستش زیرورو کرد و رو به مریم خانم گفت :
«خوب مادر ، تو چیکار کردی؟»
«هیچی .همین جوری چشم به راهم.دلم مثل سیر و سرکه می جوشه. با این تو حوض افتادن فاطمه هم که نصف العمر شده ام .حتما دخترکم رو چشم زده اند.از این عفریته هم هیچ خبری نشد.»
«اگه هرچی گفتم کردی ، خیالت تخت باشه .آخرش به کی دادی برد.»
مریم خانم نگاهی به اطراف افکند و همه را پایید که دو به دو و سه به سه گپ می زدند و چای می خوردند؛ آهسته درگوش عمقزی گفت :
«تو این زمونه به کی میشه اطمینون کرد؟این دختره سلیطه هم که زیر بار نرفت. پتیاره !آخرش خودم بردم.به هوای این که سمنوپزون نزدیکه و رفع کدورت کرده باشم ، رفتم خونش که مثلا واسه امروز دعوتش کنم .می دونستم که همین روزها پابه ماهه.ده -یا دوازده روز-درست یادم نیست . من که هوش و حواس ندارم.سر وروی همدیگه رو بوسیدیم و مثلا آشتی هم کردیم.به حق فاطمه زهرا درست مثل اینکه لب افعی رو می بوسیدم.فاطمه هم باهام بود.یک خرده که نشستیم، به هوای دست به آب رسوندن ، اومدیم بیرون.آب انبارشون یه پنجره تو حیاط داره که جلوش نرده آهنی گذاشتن .همچی که از جلوش رد می شدم ، انداختمش تو آب انبار .اما نمی دونی عمقزی!نمی دونی چه حالی شده بودم.آن قدر تو خلا معطل کردم که فاطمه آمد دنبالم. خیال کرده بود باز قلبم گرفته .رنگ به صورتم نمانده بود.این قلب پدر سگ صاحاب داشت از کار می افتاد.پدر سوخته لگوری خیلی هم به حالم دل سوزوند.و با اون خیکش پا شد برام گل گاب زبون درست کرد. هیشکی هم بو نبرد.اما نمی دونم چرا دلم همین جور شور می زنه. می دونی که شوهر قرمساقم ، صبح تا حالا رفته اون جا.نه خبری . نه اثری .دلم داره از حلقم بیرون میاد.»
«آخه دیگه چرا ؟بیا دو تا پک قلیون بکش حالت جا می آد.»
«واه ،واه ، با این قلبی که من دارم؟پس می افتم عمقزی!»
«هان؟چیه ننه جون؟»
«اگه یه چیزی ازت بپرسم بدت نمیآد؟»
«چرا بدم بیاد ننه جون؟»
«راستشو بگو ببینم عمقزی ، توش چی چی ها ریخته بودی؟»
عمقزی لب از نی قلیان برداشت و چشمش را به چشم مریم خانم دوخت و پرسید :
«چه طور مگه ؟آخه ننه اگه قرار باشه من بگم که احترام طلسم میره .»
«می دونی چیه عمقزی؟آخه سه روز بعدش همه ماهی های آب انبارشون مردند.»
«خوب فدای سرت ننه .قضا و بلا بوده.به جون ماهی ها خورده . کاش به جون هووت خورده بود .اگه بچه دار بشه و تورو پیش شوهرت سکه یه پول بکنه ، بهتره یا ماهی های آب انبارشون بمیره ؟»
«آخه عمقزی بدیش اینه که فرداش آب انبار رو خالی کردن.یعنی نکنه بو برده باشن؟»
«نه ، ننه .اون طلسم یه روزه آب شده.خیالت تخت باشه.الهی به حق پنش تن که نومید برنگردی!»
و سرش را رو به طاق کرد و زیر لب زمزمه ای را با دود قلیان بیرون فرستاد.و هنوز دوباره قلیان را به صدا درنیاورده بود که صدای بی بی زبیده از آن طرف مطبخ بلند شد که به یک نقطه مات زده ، می پرسید:

«مریم خانم !واسه دختر دم بختت فکری کردی؟»
«چه فکری دارم بکنم بی بی ؟منتظر بختش نشسته .مگه ما چکه کردیم؟انقدر تو خونه بابا نشستیم ، تا یک قرمساقی آمد دستمون رو گرفت و ورداشت و برد.باز رحمت به شیر ماکه گذاشتیم دخترمون سه تا کلاس هم درس بخونه. ننه بابای ما که از این هم در حقمون کوتاهی کردند. خدا رفتگان همه رو به صاحب این دستگاه ببخشه.»
«ای ننه .دعا کن پیشونیش بلند باشه .درس خونده هاشم این روزها بی شوهر می مونن.غرضم اینه که اگه یه جوون سر به زیر و پا به راه پیدا بشه ، مبادا به این بهونه های تازه دراومده پشت پا به بخت دخترت بزنی!»
مریم خانم خودش را به عمقزی نزدیک کرد و به طوری که خواهرش هم بشنود ، گفت :
«دومادی که این کورمفینه واسه دخترم پیدا کنه ، لایق گیس خودشه . مگه چه گلی به سر خواهرم زده که ...»
خاله خانم آب نباتی تبسمی کرد و برای این که موضوع را برگردانده باشد ، رو به مادر شوهر خود گفت :
«خانم بزرگ !دیدین گفتم یک من بادوم و فندق کمه ؟به زور اگه به هر کاسه ای یک دونه برسد.»
«ننه اسراف حرومه.فندوق و بادوم سمنو ، شیکم سیر کن که نیست. خدا نذرت رو قبول کنه.یه هل پوک هم که باشه اجرش رو داره...»
حرف بی بی زبیده تمام نشده بود که سکینه تق تق کنان از پله ها آمد پایین و در گوش مریم خانم چیزی گفت و تا مریم خانم آمد به خودش بجنبد یک زن باریک و دراز ، با موهای جو گندمی -که چادر نمازش را دور کمرش گره زده بود و لگن بزرگ سرپوشیده ای روی سر داشت-پایش را از آخرین پله مطبخ گذاشت پایین و سلام بلندی کرد و همان جا جلوی مریم خانم ، که قلبش مثل دنگک رزازها می کوبید ، نشست و لگن را از روی سرش برداشت و گذاشت زمین.بعد نفس تازه کرد و بی این که چادرش را از کمرش باز کند یا سرلگن را بردارد ، گفت :
«خانم سلام رسونند و فرمودند الهی شکر که نذرتون قبول شد.»
مریم خانم چنان دست و پای خودش را گم کرده بود که ندانست چه جواب بدهد.عمقزی قلیانش را از زیر لب برداشت و درحالی که یک چشمش به لگن بود و چشم دیگرش به زن باریک و دراز ، مردد ماند.
همه زن هایی که به انتظار حدیث کسای آشیخ عبدالله ، دور تادور مطبخ نشسته بودند ، می دانستند که زن باریک و دراز ، کلفت هووی مریم خانم است و بیش ترشان هم می دانستند که همین روزها هووی مریم خانم قرار است فارغ بشود ؛ اما دیگر چیزی نمی دانستند.ناچار به هم نگاه می کردند و پچ پچ راه افتاده بود و بی بی زبیده که چیزی نمی دید ، تند تند پک به قلیان می زد و گوش هایش را تیز کرده بود و با آرنجش مرتب به بغل دستی اش ، خاله زهرا ، می زد و می پرسید :
«یه هو چی شد ننه ؟هان؟»
خاله زهرا که خیال کرده بود لگن به این بزرگی را برای سمنو آورده اند ، هر هر خندید و آهسته در گوش بی بی زبیده -همان طور قلیان می کشید و بی تابی می کرد-گفت :
«خدا رحم کنه به این اشتها!لگن به این گندگی!»
مریم خانم همین طور خشکش زده بود و قلبش می کوبید و جرات نداشت حتی دستش را دراز کند و سرپوش لگن را بردارد.عاقبت عمقزی گل بته تکانی خورد و قلیانش را که مدتی بود ساکت مانده بود ، کنار زد و درحالی که می گفت :
«ننه !مریم خانم !چرا ماتت برده؟»
دست کرد و سرپوش لگن را برداشت ، که یک مرتبه مریم خانم جیغی کشید و پس افتاد.مطبخ دوباره شلوغ شد.دخترهای مریم خانم خودشان را با عجله رساندند و به کمک خاله نباتی ، مادرشان را کشان کشان بیرون

بردند. زن هایی که آن طرف مطبخ و در پناه پاتیل نشسته بودند و چیزی ندیده بودند ، هجوم آورده بودند و سرک می کشیدند و چیزی نمانده بود که پاتیل از سر بار برگردد.اما عمقزی گل بته، به چابکی در لگن را گذاشته بود و فکرهایش را هم کرده بود و می دانست چه باید بکند.فریادی کشید و سکینه را صدا زد .همه ساکت شدند و آن هایی که هجوم آورده بودند ، سرجاهایشان نشستند و قتی که سکینه از پلکان مطبخ پایین آمد ، عمقزی به او گفت :
«همین الانه ، چادرتو میندازی سرت !این لگنو ورمی داری می بری خونه صاحبش!از قول ما سلام می رسونی و میگی آدم تخم مول خودش رو نمیذاره تو طبق ، دور شهر بگردونه !فهیمدی؟»
«بله.»
سکینه این را گفت و لگن را روی سرش گذاشت و هنوز از پلکان مطبخ بالا نرفته بود که آشیخ عبدالله یاالله گویان و عصازنان از پلکان سرازیر شد و زن ها به عجله چادرهاشان را مرتب کردند و روهاشان را گرفتند.و وقتی آشیخ عبدالله روی صندلی نشست شروع کرد به خواندن روضه حدیث کسا که «بابی انت و امی یا ابا عبدالله...»تازه نفس مریم خانم به جا آمده بود و صدای ناله بریده بریده اش از آن طرف حیاط تا پای پاتیل سمنو می آمد...»

۲

خانم نزهت الدوله

خانم نزهت الدوله گرچه تا به حال سه تا شوهر کرده و شش بار زاییده و دوتا از دخترهایش هم به خانه داماد فرستاده شده اند ، و حالا دیگر برای خودش مادربزرگ شده است ، باز هم عقیده دارد که پیری و جوانی دست خود آدم است.وگرچه سر و همسر و خویشان و دوستان می گویند که پنجاه سالی دارد ، ولی او هنوز دو دستی به جوانی اش چسبیده و هنوز هم در جست و جوی شوهر «ایده آل»خود به این در و آن در می زند.
هفته ای یک بار به آرایشگاه می رود و چین چروک های پیشانی و کنار دهان و زیر-چشمهایش را ماساژ می دهد.موهایش را مثل دخترهای تازه عروس می آراید ؛یعنی با سنجاق و گیره بالا می زند.پیراهن های «اورگاندی» و تافته می پوشد ، با سینه های باز و دامن های «کلوش».و روزی یک جفت دستکش سفید هم عوض می کند.روزی سه ساعت از وقتش را پای آینه می گذراند.ده ساعت می خوابد و باقی مانده را صرف دید و بازدیدهایش می کند ، و حالا دیگر همه دوستان و اقوام می دانند که اگر به خانه شان می آید و اگر در سو گ و سرورشان شرکت می کند و اگر گل ها و هدیه های گران -برای زایمان ها و ازدواج ها و خانه عوض - کردن هاشان -می برد ، و اگر برای تازه عروس ها پا کشا می دهد ، همه برای این است که با آدم تازه ای -یعنی مرد تازه ای-آشنا شود ؛ چون دیگر هیچ یک از خویشان و دوستان دور و نزدیک باقی نمانده است که لااقل یکی دوبار برای خانم نزهت الدوله وساطت نکرده باشد و سراغی از شوهر«ایده آل»به او نداده باشد.
خانم نزهت الدوله ، قد بلندی دارد و این خودش کم چیزی نیست.دماغش گرچه خیلی باریک است ولی ...ای...بفهمی نفهمی میلی به سمت راست دارد.البته نه خیال کنید کج است .ابدا!اگر کج بود که فورا می رفت و با یک جراحی (پلاستیک)، راستش می کرد.فقط یک کمی نمی شود گفت عیب ، بلکه همان یک کمی میل به سمت راست دارد.صدایش خیلی نازک است .وقتی حرف می زند،هرگز اخم نمی کند و ابروها و کنار دهانش ، وقتی می خندد ، اصلا تکان نمی خورد.ماهی پانصد تومان خرج توالت و ماساژ را که نمی شود با یک خنده گل و گشاد به هدر داد!باری ، موهایش را هفته ای یک بار رنگ می کند.الحق باید گفت که بناگوش وسیعی دارد و از آن بهتر گوش های بسیار ظریف و کوچکی .اما حیف که ناچار است یکی از این گوش های ظریف را فدای پیچ و تاب موهای خود کند.(فر)موهایش ، از مسواکی که هر روز به دندان هایش می کشد مرتب تر است و درست است که گردنش کمی -البته باز هم بفهمی نفهمی-دراز است ، ولی با دستمالی که به گردن می بندد ، یا گردنبندهای پهنی

که دوسه دور ، دور گردن می پیچد ، چه کسی می تواند بفهمد؟
باری ، گرچه خانم نزهت الدوله کوچک ترین فرزند پدر و مادرش بوده است، ولی زودتر از خواهرهای دیگر شوهر کرده بود ه و این روزها خودش هم افتخارآمیز اعتراف می کند که سرو گوشش حسابی می جنبیده است.شوهر یکی از خواهرهایش وزیر است و شوهر آن دیگری ،چهارسال پیش ، در تیمارستان ، خودکشی کرد.
خانم نزهت الدوله هنوز بیست سالش نشده بود که شوهر کرد.شوهرش عضو وزارت خارجه بود.از خانواده های معروف بود و گذشته از آن پول دار بود.
راستش را بخواهید گرچه به هر صورت عشق و عاشقی آن دو را به هم رسانده بود، اما هم خانواده عروس و هم خانواده داماد ، حساب های همدیگر را خوب وارسی کرده بودند ، و بی گدار به آب نزده بودند .برادر داماد ،معاون وزارت خارجه بود و پدر خانم نزهت الدوله وزیر داخله .این بود که در و تخته خوب به هم جور شد .باری،تا خانم نزهت الدوله آمد مزه عشق و عاشقی را بچشد که بچه دار شدند و عر و بوق بچه ، جای بگو و بخندهای اول زندگی را گرفت و هنوز بچه شان دوساله نشده بود که شوهرش والی مازندران شد.پدر خانم هنوز نمرده بود و وزیر داخله بود و برای جمع و جور کردن زمین های مازندران و یک کاسه کردن خرده ملک های بی قواره آن جا،احتیاج به آدم کارآمد و امینی مثل دامادش داشت.زن و شوهر ، ناچار شش سال آزگار در مازندران ماندند.درست است که شوهر همه کاره بود و از شیر مرغ تا جان آدمی زاد در دسترس خانم نزهت الدوله بود ، اما دیگر کار به جایی کشیده بود که وقتی میرزا منصورخان-شوهر خانم نزهت الدوله-از در تو می آمد،حوصله نداشت از فرق سر تا نوک پای خانم را ببوسد و در ولایت غربت ، کار عشق و عاشقی اصلا ته کشیده بود و بچه ها ناچار جای همه چیز را گرفتند و خانم که در خانه کار دیگری نداشت ، برای رفع کسالت هم شده ، تا توانست بچه درست کرد.سه تا دختر دیگر و یک پسر .میرزا منصور خان کم کم در خانه هم رسمی شده بود و با زنش همان رفتاری را می کرد که با رییس نظمیه ایالتی.زنش را خانم صدا می کرد و به وسیله نوکر کلفت ها احوالش را می پرسید و اتاقش را جدا کرده بود و با اجازه وارد اتاق زنش می شد و بدتر از همه اینکه دیگر نمی خواست زنش او را منصور تنها صدا کند. می خواست در خانه هم مثل هر جای دیگر (حضرت والی)باشد.و این دیگر برای خانم نزهت الدوله تحمل ناپذیر بود.برای او که این همه احساساتی و عاشق پیشه بود و عارش می آمد که از خانه پا بیرون بگذارد و با زن های ولایتی و چلفته روسا رفت و آمد کند و این همه تنها مانده بود و در ولایت غربت این همه احتیاج به صمیمیت داشت و فقط دلش به بچه هایش خوش بود!بدتر از همه این که هر وقت پا از خانه بیرون می گذاشت ، هزاران شاکی ، با عریضه های طاق و جفت ، سرراهش سبز می شدند و حوصله اش را سر می بردند و برای او که اصلا کاری به این کارها نداشت ، این یکی دیگر خیلی تحمل - ناپذیر می نمود.ولی خانم نزهت الدوله باز هم صبر کرد.درست است که پدرش را با کاغذهای خودش کاس کرده بود تا شاید حکم انتقال شوهرش را بگیرد ، ولی پدرش رسما برایش نوشته بود که یک کاسه شدن املاک مازندران خیلی مهم تر از زندگی خانوادگی اوست.خودش این را فهمیده بود.این بود که صبر می کرد و تازه داشت تهران و اجتماعات اشرافی و مشغولیت ها و رفت و آمدهایش را فراموش می کرد که شوهرش به مرکز احضار شد.
بدتر از همه اینکه می گفتند مغضوب شده.گرچه او ککش هم نمی گزید و کاری به این کارها نداشت و درخیال دیگری بود.پس از شش سال تنهایی و غربت ، دوباره خودش را میان سر و همسر می دید و مجالس رسمی را ، با وصف عصا قورت دادگی های شوهرش ، و چند تا قصه خنده داری که راجع به مازندرانی ها شنیده بود ، گرم می کرد و از درددل هایی که با دخترخاله ها و عروس و عمه ها می کرد، به یادش می آمد که شوهرش چقدر ناجور و خشک است و چقدر از او و از شوهر ایده آلش دور است.به خصوص که شوهر خواهرش هم تازه وزیر شده بود و خانم نزهت الدوله نمی توانست این رجحان را ندیده بگیرد و به شوهرش که در خانه نشسته بود و می گفتند منتظر خدمت است ، سرکوفت نزند و همین طور با شوهرش کجدار و مریز می کرد.تا یک شب توی رخت خواب-کارشان که تمام شد-رو به شوهرش

گفت :
«منصور!راضی شد؟»
و شوهر بی این که خجالتی بکشد، نه گذاشت و نه برداشت و در جوابش گفت:
«آدم تو خلا هم که میره ، راضی میشه.»
و این دیگر طاقت فرسا بود. و خانم نزهت الدوله همان شب تصمیمش را گرفت.
و فردا صبح ، خانه و زندگی را ول کرد و پس از نه سال شوهرداری، یک سر به خانه پدر آمد.درست است که پدرش هم دل خوشی از این داماد مغضوب نداشت، ولی هرچه اصرار کرد که بچه ها را باید از این شوهر گرفت ، به خرج خانم نزهت الدوله نرفت که نرفت.بچه ها را دادند و طلاق خانم را با مهرش گرفتند.
خانم نزهت الدوله-شاید درآغاز کار که شوهر می کرد-هنوز نمی دانست که شوهر ایده آلش چه خصوصیاتی باید داشته باشد.ولی حالا که از شوهر اولش طلاق گرفته بود و آسوده شده بود ؛ می دانست که شوهر ایده آلش چه خصوصیاتی نباید داشته باشد.شوهر ایده آل او باید جوان باشد ؛ پولدار باشد ؛ خشک و رسمی نباشد ؛ وقیح و پررو نباشد ؛ چاپار دولت نباشد ؛ و مهم تر از همه این که از در که تو آمد ، از فرق سر تا نوک پای زنش را ببوسد.و به این طریق خیلی هم راضی بود و برای این که خودش را به ایده آل برساند ، سعی می کرد روز به روز جوان تر باشد.ماهی یک کرست عوض می کرد ؛ پستان بندهای جورواجوری می بست که سفارشی ؛ در کارخانه های سوییس ، به اندازه سینه خانم بودند و متخصص مو آرایشگر و همه جور محصولات الیزابت آردن که به جای خود ،...هر روز و هر ساعت پای تلفن بود و خبر می گرفت که آخرین تغییرات مد چه بوده و برای سر و صورت و لب و ناخن ؛ چه رنگ های تازه ای را به جای رنگ های قدیمی جایگزین کرده اند.
باری ، به همه شب نشینی ها می رفت ؛ مهمانی های خصوصی می داد ؛روزهای تعطیل ، دوستانش را با ماشین های وزارتی پدرش به گردش می برد و با مهری که از شوهر سابقش گرفته بود ؛ آن قدر پول داشت که در هر فصل بیست و یک دست لباس بدوزد و هفته ای یک جفت کفش بخرد.و اصلا به عدد بیست و یک عقیده پیدا کرده بود. این هم خودش یکی از تجربیات نه سال شوهرداری او بود.روز بیست و یکم ماه بود که شوهر کرده بود و در همچه روزی طلاق گرفته بود و نیز در همچه روزی با شوهر دومش آشنا شد.
شوهر دوم خانم نزهت الدوله ، یک افسر رشید و چشم آبی بود که نوارهای منگوله-دار فرماندهی می بست و تازه از ماموریت جنوب برگشته بود و صورتی آفتاب - سوخته داشت و سال دیگر سرگرد می شد.گرچه وضع خانوادگی مرتب و آبرومندی نداشت اما خانم نزهت الدوله-از همان شب اول که او را در شب نشینی باشگاه افسران دیده بود-تصمیم خودش را گرفته بود.اقوام و خویشان ، با چنین ازدواجی مخالف بودند.اماپدر-که آخرهای عمرش بود و می دانست که پس از مرگ یک وزیر ، دخترهایش در خانه خواهند پوسید -مخفیانه بساط عقد را راه انداخت و قرار شد عروس و داماد چند ماهی به اهواز بروند و سروصداها که خوابید ، برگردند.
و در همین مدت بود که معلوم نشد چه کسی بو برد و به گوش پدر رساند و همه اقوام به دست و پا افتادند و عاقبت کشف شد که شوهر ایده آل خانم نزهت الدوله دو تا زن دیگر در همین تهران دارد.حسن کار در این بود که صاحب عله حاضر نبود و در غیاب او حتی احتیاج به این نبود که وزیر داخله رسما مداخله کند و تلفنی به کسی بزند و همان خاله زنک های فامیل ، یک ماهه نشانی خانه آن دو زن دیگر را پیدا کردند هیچ ، حتی دفترخانه هایی را که ازدواج در آنها ثبت شده بود ، نشان کردند و عروس و داماد که بی خبر از همه جا از ماه عسل برگشتند ، قضیه را آفتابی کردند .به نزهت الدوله در این سه ماهه آن قدر خوش گذشته بود که اصلا این حرفها را باور نمی کرد ، تا عاقبت خودش را برداشتند و به یکی - یکی خانه ها و دفترخانه ها بردند تا قانعش کردند.ولی تازه ، شوهر حاضر به طلاق نبود . نظامی بود و یک دنده بود و رشادت هایی را که در جنوب به خرج داده بود ، رنگ و وارنگ روی سینه اش کوبیده بود و خیال می کرد با همین نوارها و منگوله ها می تواند با وزیر داخله مملکت جواله برود .درست است که این بار هم بی سروصدا طلاق نزهت الدوله را گرفتند ، ولی نشان های رنگ و وارنگ کار خودشان را کردند و مهر خانم نزهت الدله سوخت شد.خانم نزهت الدوله ، گرچه از این تجربه هم آزموده تر بیرون آمد ، اما ته دلش هنوز آرزوی آن افسر چشم آبی

خوش هیکل و منگوله بسته را داشت و از این گذشته ، هنوز در جست و جوی شوهر ایده آل خود بی اختیار بود ، نقل همه مجالسی که او حضور داشت ، خصوصیاتی بود که یک شوهر ایده آل باید داشده باشد.و چون این واقعه هم زودتر فراموش شد و خانم بزرگ ها و مادرشوهرها ی فامیل ، این بی بند وباری اخیر را هم ا زیاد بردند ، ...کم کم در همه مجالس ، از او به عنوان یک زن تجربه دیده و سرد و گرم چشیده یاد می کردند و عروس ها و دخترهای پابه بخت فامیل ، پیش از آنکه از مادر و خواهر خود چیزی بشنوند ، به نصایح او گوش می دادند و با او-به عنوان صاحب نظر در امور زناشویی-مشورت می کردند .راستش را هم بخواهید، خانم نزهت الدوله برای بدست آوردند چنین عنوانی جان می داد.او که از هم دندان شدن با زن های پیر پاتال خانواده وحشت داشت و نمی خواست خودش رادر ردیف آن ها بشمارد-او که فرزندان خودش را مدت ها بود ترک کرده بود و وارثی برای تجربیات شخصی خود نداشت -ناچار همه دختر هایی را که با او مشورت می کردند ، درست مثل دخترها یا خواهرهای خودش حساب می کرد و از ته دل برایشان می گفت که شوهر باید با آدم صمیمی باشد،وفادار باشد،چاپار دولت نباشد ، وقیح نباشد خوش هیکل و پولدار باشد ، از خانواده محترم باشد و بهتر از همه این که چشم هایش آبی باشد.خانم نزهت الدوله ، البته به سواد و معلومات نمی توانست چندان عقیده ای داشته باشد.
خودش پیش معلم سرخانه ، چیزهایی خوانده بود .شوهر خواهرش که وزیر شده بود ، چندان با سواد و معلومات نبود .شوهر اول خودش هم که آنقدر بد از آب درآمد ، فارغ التحصیل مدرسه سن لویی بود و دوسالی هم فرنگستان مانده بود .
باری ،دو سه ماهی از طلاق دوم نگذشته بود که پدرش مرد.با شکوه و جلال تمام و موزیک نظامی و ختم در مسجد سپهسالار .و خواهر برادرها تازه از تقسیم ارث و میراث فارغ شده بودند که شهوریور بیست پیش آمد .شوهر اول خانم نزهت الدوله که مغضوب دوره سابق بود ، وزیر خارجه شد و مجالس و شب نشینی ها پر شد از آدم های تازه به دوران رسیده ای که نمی دانستند پالتو و کلاهشان را به دست چه کسی بسپارند و اولین پیش خدمتی را که سر راهشان می دیدند ، خیال می کردند سفیر ینگه دنیاست .خانم نزهت الدوله ، اول کاری که کرد این بود که خانه ای مجزا گرفت و ماشینی خرید و چهارشنبه ها را روز نشست قرارداد و خودش زمام کارها را به دست گرفت .گرچه از روی اکراه و اجبار ، ولی دوسه بار پیش وزیر جدید خارجه فرستاد و به هوای دیدن بچه ها و نوه هایش مخفیانه به خانه شوهر سابق دخترای شوهر کرده خودش رفت و آمد می کرد و تور می انداخت .
حیف که پدرش مرده بود ، وگرنه کار را دوسه روزه رو به راه می کرد .
اما اوضاع عوض شده بود و نه تنها پدر او مرده بود ، بلکه اصلا زبان دیگری در مجالس به کار می رفت و آدم ها ناشناس بودند و از دوستان قدیم خبری بنود .
خانم نزهت الدوله نمی داسنت چه شده .ولی همین قدر می دید که کسی گوشش به حرف های او در باب شوهر ایده آب بدهکار نیست . همه در فکر آزادی بودند ، در فکر املاک واگذاری بودند ، در فکر مجلس بودند و در فکر جواز گندم و جو بودند و بیش تر از همه در فکر حزب و روزنامه بودند و در همین گیر ودار و درمیان همین آدم های تازه به دوران رسیده بود که خام نزهت الدوله در مجلس جشن مشروطیت ، با سومین شوهر ایده آل خود آشنا شد.
شوهر تازه خانم نزهت الدوله ، یکی از روسای عشایر غرب بود که تازه از حبس و تبعید خلاص شده بود و سروسامانی یآفته بود و با عنوان آبرومند نمایندگی مجلس ، به تهران آمده بود .مردی بود چهارشانه ، با سبیل های تابیده ، صدایی کلفت و گرچه قدش کوتاه بود و کمی دهاتی به نظر می آمد و از نزاکت و این حرف ها چندان خبر نداشت ، اما جوان بود و نماینده مجلس بود و یک ایل پشت سرش صف کشیده بود و ناچار پول دار بود.این یکی درست شوهر ایده آل نزهت الدوله بود .
تابستان ها به ایل رفتن و سواری کردن و مثل مردها تفنگ به دوش انداختن و چکه به پا کردن و زمستان ها در مجالس شبانه ، با نمایندده های مجلس و شوهر ایده آل آخری ، با شرایسط زمان و مکان که در گفت گوی همه کس به گوش خانم می خورد ، مطابق بود . خانم نزهت الدوله که دیگر در باره امور زناشویی تجربه های زیادی اندوخته بود ، این بار مقدمات کار را حسابی فراهم کرد .
اغلب در خانه شوهر خواهرش که با وجود تغییر زمانه هنوز وزیر مانده بود ف قرار ملاقات می گذاشتند و گفقت و نیدها همه رسمی بود و حساب شده و هرچیز

به جای خود . تا این که قرار شد رییس ایل ، یک روز با خواهرش که تازه از ایل آمده بود بیآیند و بنشینند و درحضور وزیر و زنش بله بری ها را بکنند و سرانجامی به کارها بدهند .همین کار را هم کردند و وقتی گفت و گوها تمام شد و دیگر لازم نبود که به خانم نزهت الدوله ، از حضور در مجلس ، شرمی دست بدهد ،خانم هم تشریف آوردند و مجلس خودمانی شد.خواهر رییس ایل، زنی بود بسیار زیبا، با چشمانی آبی و موهای بود . قد بلندی داشت و جوان هم بود و تا خانم نزهت الدوله آمد از او به عنوان خواهر شوهر آینده حسادتی یا کینه ای به دل بگیرد ، شیفته محبت های عجیب و غریب او شد که چایی اش را شیرین کرد ، میوه جلویش گرفت و راجع به فر موهایش که چه قدر قشنگ بود ، حرف زد و از خیاطی که پیراهن به آن زیبایی را برایش دوخته بود ، نشانی گرفت .و خلاصه خانم نزهت الدوله ، از این همه محبت ، مات و مبهوت ماند . این قضیه در آخر بهار بود و قرار شد تا آقای رییس ایل ، املاک ضبط شده اش را از دولت پس بگیرد و در تهران کاملا مستقر شود ، ...خانم در یکی از نقاط شمیران خانه ای اجاره کند که دنج باشد و دور از گرما ، تابستان را سر کنند و برای پاییز به شهر برگردند که تا آن وقت تکلیف املاک آقا حتما معلوم شده و به هر صورت شوهر خواهر خانم نزهت الدوله وزیر بود و می توانست در مجلس به دوستی یک رییس ایل امیدوار باشد.گرچه خواهر موبور و چشم آبی ، درباره صدهزار تومان مهر ، کمی سخت گیری نشان می داد ، اما رییس ایل خیلی دست و دلباز بود.حتی قول داد که به زودی هفت نفر زن و مرد از افراد ایل خود را برای کارهای خانه بخواهد و نگذارد خانم دست به سیاه و سفید بزند . دست آخر روز عروسی را معیین کردند و شیرینی دهان همدیگر گذاشتند و به خوبی و خوشی از هم جدا شدند .

خانم نزهت الدوله -که سر از پا نمی شناخت -در عرض یک هفته ، خانه شهری اش را اجاره داد و باغ بزرگی در شمیران اجاره کرد و بهتهیه مقدمات عروسی با سومین شوهر ایده آل خود پرداخت .به وسیله یکی از خواهرزاده هایش که برای تحصیل به فرنگ رفته بود -یک دست لباس کامل عروسی وارد کرد که بست و یک متر دنباله داشت . و چهارصد و بیست و یک نفر از اعیان و زورا و نمایندگان را از دو هفته پیش دعوت کرد و با دو تا از مهمان خانه های بزرگ شهر ، برای پذیرایی آن شب ، قرار داد بست.وکامیونهای شرکت کتیرا-که هم خانم نزهت الدوبله و هم شوهرخواهر شدرآن سهم داشتند - سه روز تمام ، مرغ و گوشت و سبزی و میوه و مشروب به شمیران می بردند و خلاصه از هیچ خرجی مضایقه نکردند .عاقبت شوهر ایده آلش را یافته بود .به سرو همسر می گفت :

« اگر آدم ارث پدرش را در راه به دست آوردن شوهر ایده آلش صرف نکند ، پس در چه راهی صرف کند ؟»

مجلس عروسی البته بسیار مجلل بود . یکی از شب های مهتابی اوایل تابستان بود و هوا بسیار مساعد بود.از دو روز پیش ، تمام درخت های باغ را با تلمبه های بزرگ شسته بودند و لای تمام شاخ و برگ های آن ها چراغ های رنگارنگ کشیده بودند . فواره ها کار می کردند و دو دسته ارکستر آمده بودند و «پیست» رقص -که تازه اززیر دست نجار و بنا درآمده بود-گنجایش صد و پنجاه جفت رقاص که نه ، رقصنده را دشت .شراب را از توی قدح های گلسرخی بزرگ ، با ملاقه های طلا کوب ، توی لیوان ها ی تراش دار باریک و بلند می ریختند ؛ و به جای همه چیز ، بوقلمون سرخ کرده روی میز بود . و شیرین پلو و خاویار ، چیزهایی بود که اصلا کسی نگاهشان هم نمی کرد.میز شام را به صورت T چیده بودند که درازای آن بیست و یک متر بود و عروس و داماد بالای میز ، روی یک جفت صندلی خانم کار اصفهان ، نشسته بودند .شام را با سرود شاهنشاهی افتتاح کردند و از طرف نخست وزیر و رییس مجلس و خانواده ها ی عروس و داماد نطق های غرای تبریک آمیز رد و بدل شد و همگی حضار ، بارها از طرف دولت و ملت ، به عروس و داماد و خاندان جلیل آن ها تبریک گفتند و جام های خود را به سلامتی آن ها نوشیدند . مجلس خیلی آبرومند برگزار شد. نه کسی مستی را از حد گذراند و نه حتی یک لیوان شکست . میز بزرگی که طرف چپ در ورود باغ گذاشته بودهند ، انباشته شده بود از هدایای مهمانان و دسته گل های بزرگ . درهمان شب ، دوستی های تازه به وجود آمد و کدورت های گذشته را در بشقاب ها و جام های همدیگر ریختند و خوردند و حتی استیضاحی که باید در واخر همان هققته از دولت به عمل می آمد ، در همان مجلس مسکوت ماند .

فقط یک ناراحتی به جا ماند و آن این که همان شب خانه را درد زد.
و صبح که اهل خانه بیدار شدند ، دیدند تمام هدایا ، به اضافه هرچه جواهر و طلا و نقره و ترمه که روی میز ها و سر بخاری های دیواری پخش بوده است -و دو جفت قالیچه ابریشمی که زیر صندلی عروس و داماد پهن کرده بودند -از دست رفته است .
مجلس شب پیش تا ساعت سه طول کشیده بود و طبیعی بود که در چنان شبی ، حتی خدمتکاران هم -در اثر خالی کردند ته گیلاس ها -مست کرده باشند.و مسلما دزدها نمی-توانسته اندچنین فرصتی را غنیمت نشمارند.با همه این ها ، زندگی عروس و داماد از فردا به خوبی و خوشی شروع شد.درست است که شوهر خواهر خانم نزهت الدوله مطلب را حتی در کابینه مطرح کرد و با وجود دوستی های تازه برقرار شده شب عروسی ، نزدیک بود شوهر خانم نزهت الدوله ، به عنوان عدم ا منیت ، دولت را در مجلس استیضاح کند،...
ولی قضیه به این خاتمه یافت که رییس شهربانی وقت را عوض کردند و رییس جدید ، به تعداد کلانتری های شمیران افزود و گشت شبانه گذاشت .آقا هم تمام خدمتکاران خانه را که سرجهازی خانم بودند ، از آشپز تا باغبان اخراج کرد و به جای آن ها هفت نفر از افراد ایل را که تلگرافی احضار کرده بودند ، گذاشت .اما خانم نزهت الدوله خم به ابرو نیآورد.
این دزدی کلان را قضا و بلایی دانست که قرار بود به جان سعادت تازه آنها بزند.
و از این گذشته ، داماد به قدری مهربان بود که جایی برای تاسف بر اموال دزد زده نمی ماند .
نمی گذاشت خانم حتی از جایش تکان بخورد.خودش خمیر دندان روی مسواک خانم می گذاشت . آب دوش و وان را خودش سرد و گرم می کرد.لقمه برایش می گرفت . بند لباس زیرش را می بست . خلاصه این که دو هفته از مجلس مرخصی گرفته بود وو در خانه را به روی اغیار بسته بود و سیر تا پیاز کارهای خانه را خودش می رسید و راستی نمی گذاشت آب در دل خانم تکان بخورد.خانم نزهت الدوله هم در این مدت خانه دیگرش را فروخت و از نو جای اثاث دزد برده را پر کرد. قالی ها و مبل ها و پرده ها ، هرکدام زینت یک موزه بودند.هر اتاقی «رادیوگرام» و یخچال و «کولر» جداگانه داشت و زن و شوهر هر چه خواستند ، در نزدیک ترین فاصله دسشتان بود.در این نیمه ماه عسل ، آقا همه کاره بود.به کلفت نوکرها سرکشی می کرد.و به باغبان ها و گل کاری های فصل به فصلشان می رسید .
برق و تلفن و آب و اجاره خانه را مرتب کرده بود و حتی با کمک هایی که در یک معامله آب خشک کن ، با بایگانی کل کشور ، به صاحب خانه کرده بود ، قبض سه ماه اجاره را بی اینکه پولی بدهد ، گرفته بود .و سر سفره به خانم هدیه کرده بود و چون پانزده روز مرخصی اش داشت تمام می شد ، سر همان سفره پیشنهاد کرده بود که چطور است از خواهرش دعوت کند که تابستان را به شمیران بیاید و باهم باشند!و خانم نزهت الدوله که راستش نمی دانست با این تنهایی بعدی چه بکند و از طرفی مهربانی های خواهر شوهر را فراموش نکرده بود ، رضایت داد و از فردای مرخصی آقا ، همه کارهای خانه به عهده خواهر شوهر بود . و خانم نزهت الدوله واقعا یک پارچه عروس خانم بود.صبح تا شام وقتش را جلوی آینه ، یا در حمام ،یا پای میز غذا می گذراند. آرایشگرها و ماساژورها را با ماشین خانم به خانه می آوردند که به دستور آن ها روزی سه ساعت گوشت خام و گوجه فرنگی روی صورتش می گذاشت و اصلا ازخانه بیرون نمی رفت و گوشش به صدای قشنگ خواهر شوهرش عادت کرده بود که می رفت و می آمد و می گفت :
«به به !چه پوستی ! چه طراوتی !خوش به حال برادرم!»
و روزی صدبار،و هزار بار .و خانم نزهت الدوله راستی جوان شده بود !شوهر جوان ، دست به تر و خشک نزدن ، گوجه فرنگی روی صورت ،...اصلا حظ می کرد.یک ماه به این طریق گذشت .درست است که آقا کمی لاغر شده بود ، اما به خانم نزهت الدوله هرگز
مثل این یک ماه خوش نگذشته بود.از روز اول ماه دوم عروسی شان ، زن و شوهر شروع کردند به پس دادن بازدیدها .هر روز دوسه جا می رفتند ؛ ولی مگر به این زودی ها تمام می شد؟و بدتر از همه این بود که خانم نزهت الدوله خسته می شد.روز دوم یاسوم دید و بازدیدبود که عصر به خانه خواهر نزهت الدوله رفتند که شوهرش وزیر بود و با اصرار شب هم ماندند .یک وزیر ، به هر صورت نمی توانست با یک نماینده مجلس و یا یک رییس ایل کاری نداشته باشد و خواهرها هم انگار یک عمر همدیگر را ندیده بودند !چه حرف ها داشتند که بزنند !تا دوی بعداز نیمه شب بیدار بودند و قرار و مدارها و درددل ها و نقشه-ها ....و بعد هم خوابیدند و صبح هنوز خانم نزهت الدوله از رخت خواب بیرون نیآمده

بود که شوهرش را پای تلفن خواستند که بله باز دیشب خانه را دزد زده .خواهر آقا را توی یک اتاق کرده اند و درش را بسته اند.سیم تلفن را بریده اند و دست و پای هر هفت خدمتکار خانه را بسته اند.و توی انبارحبس کرده اند و هر چه در خانه بوده است ، برده اند.از قالی های بزرگ و شمعدان ها و چلچراغ های سنگین گرفته تا مبل ها و رادیوگرام ها و یخچال ها .خلاصه اینکه خانه را لخت کرده اند.این بار خانم نزهت الدوله که جای خود داشت ، حتی شوهرش هم تاب نیاورده بود و همان پای تلفن زانوهایش تاشده بود و نشسته بود.تنها برگه ای که از دزدها به دست آمد ، این بود که جای چرخ های کامیون های متعدد روی شن باغ به جا مانده بود . فروا رییس شهربانی وقت ، در مطبوعات مورد حمله قرار گرفت که در عرض دو ماه ، دو با ر خانه یک نماینده ملت را به روی دزدها باز گذاشته و طرح یک استیضاح جدید داشت در مجلس به پانزده امضا حد نصاب خود می رسید که وزیر داخله ، یک هفته بعداز شب دزدی ، با یک مانور ماهرانه ، طی یک ماده واحده(!)تقاضای سلب مصونیت از داماد تازه یعنی رییس ایل کرد!و آن هایی که سرشان توی حساب نبود ، گیج شده بودند و نمی دانستند سیاست روس است یا انگلیس است یآ امریکا....!و اصلا این همه جنجال از کجا آب می خورد.
حالا نگو همان فردای دزدی اخیر ، دوتا از خدمتکارهای سابق خانم نزهت الدوله که سرجهاز خانم بودند و رییس ایل بیرونشان کرده بود، سراغ خواهر خانم نزهت الدوله آمده بودند وسوءظن خودشان را نسبت به رییس ایل و خواهرش بیان کرده بودند و تاعصر تمام فامیل خانم نزهت الدوله به جنب و جوش افتاده بودند و از خاله خانباجی ها کمک گرفته بودند و دو روز زاغ سیاه خواهر شوهر موبور و چشم آبی را چوب زنده بودند تا دست آخر در خیابان عین الدوله خانه اش را گیر آورده بودند و روز بعد ، یکی از خواهر خوانده های پیر و رند خانواده ، به هوای این که «ننه قربون شکلت دم غروبه ، الان نمازم قضا می شه.» ، خدمتکار خانه فریفته بود و تو رفته بود و دست به آب رسانده بود و وضو ساخته بود و کنار حوض نمازی خوانده بود و از شیشه ها ، یکی یکی مبل ها و اثاث خانم نزهت الدوله را وارسی
کرده بود و بعد هم سر درد دل را با کلفت خانه باز کرده بود و از بدی زمانه و بی دینی مردم به این جا رسیده بود که اطمینان کلفت خانه را به دست بیاورد و کشف کند که خانم صاحب خانه
یک خانم موبور چشم آبی بسیار مهربان و نجیب است که زن رییس یک ایل هم هست .و همان
شبانه،وزیر داخله دستور داده بود که شهربانی دست به کار بشورد و به خانه جدید رییس ایل بریزند و تمام اثاث خانم را نجات بدهند .و همه قضایا را صورت مجلس کنند و یک پرونده حسابی بسازند !درست است که نشانه ای از جواهرها و نقره ها و ترمه های دزدی اول به دست نیامده بود ، ولی رییس ایل این عمل شهربانی را منافی مصونیت پارلمانی خود می دید
و داشت طرح استیضاح خود را به امضای این و آن می رساند که ماده واحده سلب مصونیت از او تقدیم مجلس شد ؛ به اتکای یک پرونده قطور شهربانی و شهادت بیست و یک نفر از خدمتکاران
و اهل محل.باری ، داشت آبروریزی عجیبی می شد که سرجنبان های مملکت دست به کار شدند
و وزیر داخله را با رییس ایل آشتی دادند ، به شرط این که هم لایحه سلب مصونیت و هم طرح
استیضاح مسکوت بماند و مهر خانم نزهت الدوله هم بخشیده بشود. و این بار خانم که نزهت الدوله طلاق می گرفت ، حتم داشت که برای حفظ آبروی دولت و ملت دارد فداکاری می کند و از سومین شوهر ایده آل خودش چشم می پوشد.و حالا خانم نزهت الدوله ؛ که از این تجربه هم آزموده تر بیرون آمد ؛ عقیده دارد که پیری و جوانی دست خود آدم است و هنوز در جست و جوی شوهر ایده آل خود این در و آن در می زند . باز خا نه شهری اش را خریده و گران ترین مبل ها و فرش هارا توی اتاقش جمع کرده . ماهی پانصد تومان خرج ماساژسینه و صورت خود می کند .رنگ موهایش را هفته ای یک بار عوض می کند.
پیراهن های اورگاندی باسینه باز می پوشد . وقتی حرف می زند ، هرگز اخم نمی کند و وقتی می خندد ، ابروهایش و کنار دهانش اصلا تکان نمی خورد و مهم تر از همه این که پس ازعمری زندگی و سه بار شوهر کردند ، به این نتیجه رسیده است که شوهر ایده آل او از این نوکیسه و تازه به دوران رسطده هم نباید باشد. ودیگر این که کم کم دارد باورش

می شود که تنها مانع بزرگ در راه وصول به شوهر ایده آل ، ،عیب کوچکی است که در دماغ او است و این روزها در این فکر است که برود و با یک جراحی «پلاستیک»،دماغش را درست کند.

۳

دفترچه ی بیمه

تازه زنگ تفریح را زده بودند و معلم ها ، یک یک ، از میان هیاهوی بچه هایی که با سرو صدا ، توی حیاط مدرسه
ریخته بودند ، و دوان دوان به طرف منبع آب هجوم آورده بودند ، فرار می کردند و به طرف دفتر پناه می آوردند .
اتاق کوچک بود . میز ناظم مدرسه نصف آن را گرفته بود . و به سختی می شد رفت و آمد کرد . دور تا دور بالای
اتاق را سیم های چرک و سیاه برق و تلفن و زنگ اخبار پوشانده بود . بالای سر میز ناظم مدرسه عکس قاب
گرفته و بزرگ جوانکی با لباس پیشاهنگی ، خاک گرتفه و رنگ و رو رفته ، به دیوار آویزان بود . غیر از صندلی های
دور اتاق ، یک گنجه و یک چوب رخت و یک روشویی حلبی و یک تابلوی بزرگ اخطارها و اعلان های اداری ، دیگر
اثاث اتاق بود . یک عکس دسته جمعی کوچک هم روی بخاری بود که دیپلمه های نمی دانم کدام سال
مدرسه را با لباس شق و رق و معلم ها و ناظم و مدیر همان سال نشان می داد .
پیش از همه معلم فرانسه وارد شد که پیرمرد کوتاه قد مرتبی بود و چوب کبریتی به ته سیگار خود فرو کرده
بود ، و آن را با سرانگشت دور از خود گرفته بود . مثل این که سیگار و دود آن نجس است یا میکروب دارد و
باید از آن پرهیز کرد . و بعد معلم تاریخ وارد شد که کوتاه و خپله بود . گیوه به پاداشت و یخه اش چرک و نامرتب
بود و کراواتش مثل بند جامه لوله شده بود و زیر یخه ی کتش فرورفته بود . بعد معلم جبر آمد که باریک و
دراز بود و راه که می رفت لق لق می خورد و عینک داشت و سیگار گوشه ی لبش دود می کرد و از بس زرد بود
آدم خیال می کرد سل دارد . بعد معلم شرعیات وارد شد که ته ریشی داشت و یخه اش باز بود و عینک کلفتی
به چشم زده بود و مثل اخوندها غلیظ حرف می زد . و با یک یک همکارانش سلام و علیک کرد و صبحکم الله
گفت . مثل یک گونی سنگین که به گوشه ای بیندازد همان دم در وا رفت . بعد کتاب دار مدسه آمد که
ریزه بود و سر بی مویی داشت وبه عجله راه می رفت و هر هر می خندید و به جای سلام ، به هرکس که رو
می کرد نیشش تا بناگوش باز می شد. و بعد هم چند نفر دیگر آمدند و دست آخر معلم نقاشی وارد شد که
عبوس بود و انگار تازه از یک دعوا خلاص شده بود . یک دسته ی کلفت کاغذ نقاشی زیر بغل داشت و پای
صندلی که رسید سیگارش را زیر پا له کرد و نشست .
معلم ها تازه نشسته بودند که کتاب دار مدرسه شاد و شنگول ، مثل کسی که مژده ی بزرگی آورده باشد ، به
صدا درآمد :
- خوب ، تبریک عرض می کنم ، آقایان ! امروز قرار است دفترچه های بیمه را بدهند .
معلم تاریخ به سختی خودش را از توی مبل بیرون کشید و اعتراض کنان فریاد زد :
- مرده شورشان راببرد با بیمه شان . من اصلا نمی خواهم بیمه بشوم . خودم بیمه هستم . من که اصلا
قبول نمی کنم .

- چه قبول بکنی چه نکنی از حقوقت کم می گذارند . آش خالته ، بخوری پاته ، نخوری پاته...
به این مثل لوس کتاب دار مدرسه عده ای زورکی خندیدند . و معلم تاریخ از جوش و خروش
افاد . معلم جبر
که سیگارش داشت تمام می شد ، گفت :
- راستی می دانید بیمه در مقابل چه ...؟
هنوز حرفش تمام نشده بود که صدایی برخاست :
- در مقابل حمق آقایان ! در مقابل حمق !
این صدای معلم نقاشی بود که عبوس بود و اوراق نقاشی را روی زانوهایش گذاشته بود و
وقتی حرف می زد
مثل این بود که فحش می دهد . همه به طرف او برگشتند . نگاه هایی که تا به حال جز
خستگی چیزی
نمی رساند و چیزی جز بی علاقگی نسبت به همه چیز در آن خوانده نمی شد ، حالا کنجکاو
شده بود و در بعضی
از آن ها هم چیزی از نفرت را می شد حس کرد . همه ی همکاران معلم نقاشی می
دانستند که او رشته ی
فیزیک را تمام کرده و در س نقاشی مدرسه را به اصرار خودش دو سال است به او داده اند .
همه با قیافه ی
عبوس او آشنا بودند . با تندی ها ی او خو گرفته بودند و در حالی که بیش تر اوقات به او حق
می دادند ، دم
پرش نمی رفتند و از مجادله ی با او می گریختند . حتی کتاب دار مدرسه که همه را دست
می انداخت و به
اصطلاح خودش می خواست با شوخی ها و مسخرگی های خود ، خستگی را از تن
همکارانش دربیاورد نیز سربه
سر او نمی گذاشت و رعایت حالش را می کرد .
چند لحظه به سکوت گذشت و اگر فراش پیر مدرسه با سینی چای وارد نشده بود معلوم نبود
این سکوت تاکی
طول خواهد کشیأ . بعضی از معلم ها چای را که از توی سینی برمی داشتند چند تا پول سیاه
با سرو صدا توی
سینی می انداختند و بعضی ها هم اصلا چای برنداشتند و معلم شرعیات و کتاب دار مدرسه
داشتند چای شان
را هورت می کشیدند که معلم نقاشی دوباره به صدا آمد :
- بدیش این است که من اهل تعارف نیستم . رک و پوست کنده حرف می زنم . خودم را می
گویم . اول که
معلم شدم خیال می کردم پنج سال که بگذرد دیوانه خواهم شد . حق هم داشتم . سال
دوم بود که درس
می دادم . معلم هندسه ی مدرسه مان دیوانه شد . صاف عقل از سرش پرید . و چه جانی
کندیم تا به فرهنگ
ثابت کردیم که احتیاج به استراحت دارد. بیچاره مدیر مدرسه هم خیلی دوندگی کرد تا از
معرفی «جانشین
واجد شرایط » معافش کرد . بدبختی اي« بود که به خودش نمی شد گفت دیوانه شده ای و
نباید به کلاس
بروی . اما از رفتارش پیدا بود ! می آمد و سر کلاس راه می رفت . عادتش شده بود . بااین که
عقل از سرش
پریده بود عادتش را نمی توانست ترک کند . من همان وقت برایم حتم شد که چه عاقبتی در
انتظار ماست .
همان وقت بود که خیال می کردم اگر پنج سال بگذرد دیوانه خواهم شد . اما حالا که هفت
سال است درس
می دهم ، کم کم دارم به این مطلب می رسم که نه . دارم احمق می شوم . حالا به این
مطلب رسیده ام
که آدم هایی پس از پنج سال تدریس دیوانه می شوند که آدم های برجسته ای باشند. آن
معلم هندسه این

طور بود . آدم های کودن و بی خاصیت مثل ما فقط احمق می شوند . هر چه بیش تر درس بدهند ،
احمق تر می شوند .
کتاب دار وسط حرفش دوید که :
-آقا البته قیاس به نفس می فرمایند .
و معلم فرانسه که با استکان بازی می کرد گفت :
- شوخی نکنیم ، آقا . حقیقت را قبول کنیم . من هم قوچان که رییس فرهنگ بودم ، بیست سال پیش را
می گویم ، معلم حساب مان روس بود . دیوانه شد . درس را ول کرد . بعد هم نفهمیدم چه طور سر به نیست
شد . در این سی سال که من در فرهنگم تا حالا چهارتا از همکارهام دیوانه شده اند ...
- من مگر چرا آمدم رشته تخصصی ام را ول کردم و معلم نقاشی شدم ؟ بله ؟ برای این که پنج سال یا هفت
سال یک مطلب معین را به مغز کره خرهای مردم فرو کردن ، بحث و مطالعه را برای ابد رهاکردن ، و حتی
برای تدریس احتیاجی به مطالعه و تعمق نداشتن ، و همان تنها اره و تیشه ای را که توی دانشسرا به دستمان
داده اند روی مغز هر بچه ای به کار انداختن ، این یا آدم را دیوانه می کند یا احمق . اگر آدم حسابی باشد یا
تدریس را ول می کند یآ دیوانه می شود و اگر حسابی نباشد کودن می شود . احمق می شود . من که به این
نتیجه رسیده ام .
معلم جبر که وقتی حرف می زد لق لق می خورد . گفت :
-راجع به حمق که من خیالم راحت است . هرچه باید شده باشد ، شده . من آلان چهارده سال است درس
می دهم .و اما به نظر من معلم ها را فقط در مقابل دو مرض باید بیمه کرد . در مقابل سل و در مقابل ...
دستش را به طرف پیشانی رنگ پریده ی بلندش برد و دوسه بار با انگشت به آن زد .
معلم نقاشی گفت :
- نه آقا . در مقابل حمق !
معلم شرعیات تکانی خورد و با لحنی تسلا دهنده گفت :
-فقط سخت نباید گرفت آقایان . عصبانی نباید شد . گور پدرشان خواستند بفهمند ، نخواستند نفهمند .
شماها جوانید و خیلی حرارت دارید . یک کمی پا به سن که گذاشتید و حرارت تان تمام شد کار درست خواهد
شد . بی خود خیال تان را ناراحت نکنید .
معلم تاریخ شاید برای اینکه بحث را عوض کرده باشد . گفت :
-من که اصلا بیمه نمی شوم . مرده شور ! من خودم بیمه ی عمر شده ام . هجده سال دطگر بیست هزار تومان
پول عمرم را هم از بیمه خواهم گرفت.
- یعنی تا هجده سال دیگر خیال داری زنده بمانی ؟
از این شوخی کتاب دار همه خندیدند . حتی خود او هم خندید و مجلس از رسمیتی که به خود گرفته بود افتاد
. صحبت های دونفری و خنده های کوتاه شروع شد . کتاب دار برای این که شوخی خود را جبران کرده باشد با
معلم شرعیات راجع به بیمه گرم گرفته بود و معلم تاریخ از صدی دو حق کارمندی صحبت می کرد و معلم
شرعیات راجع به تکه زمینی که اخیرا در عباس آباد معامله کرده است برای پهلو دستی اش می گفت . و
معلم فرانسه راجع به ترفیعات از ناظم چیزی می پرسید ... فراش پیر آمده بود استکان ها را جمع می کرد

که ، در اتاق باز شد و رد مطان موجی از هطاهو و جنجال حیاط مدرسه که به درون آمد، مدیر مدرسه از پیش و
دونفر کیف به دست از عق او وارد دفتر شدند .
بعضی ها به احترام برخاستند. دیگران سر جای خودتکانی خوردند و دوباره بی حرکت ماندند.
مدیر مدرسه رفت پشت میز ناظم نشست و عینکش را گذاشت و آن دو نفر کیف به دست بساط خودشان
را روی میز پهن کردند. مدیر با یکی یکی معلم ها احوال پرسی کرد. راجع به کلاس ها پرسید . از وضع حضور و
غیاب بچه ها سوال کرد . و اوراق که مرتب شد معلم ها را یک یک از روی صورتی که زیر دست داشت صدا می
کرد و ازشان امضا می گرفت و بازرس ها عکس دفترچه ی بیمه ی هرطک را با وضعی ناشیانه با قیافه ی
صاحبش تطبیق می کردند - با دقتی که در زندان نسبت به جانی ها می کنند - و دفترچه را می دادند.
وقتی نوبت به معلم نقاشی رسید و دفترچه ی بیمه ی « امراض و حوادث » او را به دستش دادند در او نه خیال
تازه ای انگیخته شد و نه شادی و سروری به او دست داد. قیافه اش همان طور عبوس شد و اوراق نقاشی بچه
ها را همان طور زیر بغل می فشرد . شاید خیلی خسته بود ، شاید حوساش جای دیگری بود . اما وقتی خواستند
از او باز پای چند تا وبقه امضا بگیرند کمی ناراحت شد . او حتی از امضا کردن دفتر حضور و غیاب مدرسه هم
خودداری می کرد . برای همکارانش گفته بود : که چه ؟ مثل کفتر های صحن امام زاده ها هی فضله انداختن ؟
و همه جا را آلوده کردن ؟ و خیلی دلش می خواست لیست حقوق را امضا نکند . ولی اي« دیگر نمی شد .
رسید دفترچه ی بیمه هم همین طور بود . بازرس ها سخت گیر بودند و او ناچار خط کج و کوله ای پای دوسه
ورقه گذاشت و در دل باز به این فضله ای که با قلم روی کاغذها می گذاشت خندید و دفترچه را بی این که
نگاهی کند توی بغل گذاشت و دوباره نشست.
بعد هم زنگ خورد و یک ساعت کلنجار رفتن با بچه ها ، و ساعت بعد که با همکارانش توی دفتر جمع شدند ،
باز هم صحبت از بیمه شد و وقتی برای او حساب کردند که هر ماهه چهل و هفت هشت ریال ، گیرم پنج
تومان از حقوقش کم خواهند کرد ، راستی اوقاتش تلخ شد .
جنجال و هیاهوی ساعت درس بعد ، باز همه چیز را از یادش برد و ظهر که از مدرسه در آمد و با دوسه نفر از
همکارانش سوار اتوبوس شد ، وقتی دنبال پول توی جیب بغلش گشت ، دستش به دفترچه خورد و آن را در
آورد و همان طور که بلیت فروش باقی پولش را می داد آن را ورق زد و به فکرش افتاد که « نه ، زیاد هم
بد نیست . اگر یک وقت سجل آدم گم بشود ، یعنی اگر آدم یک وقت بخواهد سجلش را گم کند ، به درد
می خورد ، اما یعنی قبول می کنند ؟...»
به دنبال این فکر یک بار دیگر سر و ته دفترچه را خوب وارسی کرد که زیاد به ریزه کارهای محل تولد و اسم
مادر وشماره ی سجل پدر نپرداخته بود و فقط اسم و سال تولد خودش را با یک عکس شسته و رفته و اتو
کشیده از دوران جوانی ، اول آن زده بودند.
از عکس خودش که جوان بیست ساله ای را نشان می داد که هنوز زلف هایش نخوابیده بود و پیدا بود که به

ضرب آب و شانه روزی سه چهار بار با آن ور می رود . خنده اش گرفت و بعد ورق را برگرداند . صفحات متعددی
برای تصدیق طبیب ها و ستون هایی برای اسامی امراض ، خالی گذاشته بودند . و اراقی هم از آخر دفترچه
بات مقررات جوراجور بیمه ی عمر و حوادث و اموال و حریق سیاه شده بود ، زیاد بدش نیامد . نه از این لحاظ
که دفترچه ی بیمه هم مثل سجل ، درست به یک نشانه به یک انگ می مانست ،نه . چون او همیشه از
سجل و دیپلم و سواد مصدق و معرفی نامه و این نوع نشانه ها و انگ ها بدش آمده بود .
همه ی این انگ ها برای او مثل خرمهره ای بود که گاو ماده ی «کل قربان علی» را از دیگر گاوها مشخص می کند .
این نشانه ها و انگ ها همیشه برای او حاکی از چیزی خالی از انسانیت بود . و آن ها را کوششی برای پست
کردن آدم ها می دانست . نقاط مشترکی که همه ی اسب های فلان گردان سوار دارند. یا شباهتی که میان
پرتقال های درون یک جعبه است ، به نظر او خیلی بیش تر از نقاط مشترکی بود که همه ی ادم ها ی مثلا
دیپلمه دارند . یا مثلا همه ی سرهنگ ها دارند. به نظر او پست کردن دآدم ها و تحقیر آن ها بود که به آن ها
دیپلم بدهند ، یا نشان روی دوش شان بکوبند ؛ یا سجل « صادره از بخش ۴ مشهد » به دست شان بدهند !
و به همین سادگی از دیگران ممتازشان کنند .
اصلا به عقیده ی او وجه امتیاز آدم ها را زا یک دیگر نمی شد از درون شان ، از قوای ذهنی شان بیرون کشید
و مثل خر مهره روی پیشانی شان آویزان کرد یا مثل نشان روی دوش شان کوبید . و حالا این دفتر چه هم
فرق چندانی با آن ها یدیگر نداشت . با سجل ، با دیپلم با هر نشانه یا انگ و یا خرمهره ی دیگر ، فرق اصولی
دیگری نداشت . فقط این فرق را داشت که مثل سجل ، هزار سوال و جواب در آن نشده بود و از ایل و تبار
صاحبش نشانه ای نداشت .
همین بود که معلم نقاشی را به دفترچه علاقمند می ساخت. یعنی علاقمند که نمی ساخت . فقط به نظرش
بد نیامد . شاید چون از عکس جوانی اش که روی آن خورده بود خوشش آمده بود ... شاید هم ...آهاه ...همان
طور که اتوبوس از یک ایستگاه با سرو صدا راه می افتاد صفحه ی خالی مخصوص به تصدیق اطبای را آورد و به
ستون امراض خیره شد و اندیشد که اگر این ستون پر بشود و طبیب های متخصص در امراض گوناگون نظر
خودشان را درباره ی او ف درباره ی مغز و اعصاب و کبد و معده اش بنویسند او خودش را که خواهد شناخت !
او که تا بحال فرصت نکرده است یک ماه در بستر بخوابد و استراحت کند ، او که تا به حال نتوانسته است
برای هر دل درد یا ضعفی و یا عصبانیت نزدیک به جنونی ، به طبیب مراجعه کند ، از این پس خواهد فهمید که
در حفره های درونش چه ها می گذرد ؟ و این امیدواری او را به دفترچه ی بیمه علامقمند ساخت . و حس کرد
که آن را با دقت و دلسوزی باید محافظت کند .
همه ی این فکر ها را می کرد از همکارانش غافل مانده بود که مدتی پیش پیاده شده بودند و رفته بودند.
و تا به ایستگاه نزدیک خانه اش برسد ، دو سه بار دیگر از سر شوق دفتر چه را ورق زد و تصمیم گرفت همه ی

مطالب را با زنش در میان بگذارد. و از او هم نظری بخواهد . و وقتی رسید آن قدر خسته بود که همه چیز از
یادش رفت .

*

دفترچه را پیش روی دکتر گذاشت و نشست .
دکتر روی صندلی تکانی خورد و دفترچه را برداشت و پرداخت به این که مشخصات آن را روی ورقه ضبط کند.
معلم نقاشی کلاهش را روی زانویش نگه داشته بود و کمی خودش را باخته بود . مثل این که پایش هم
می لرزید . هر چه سعی کرد بر خودش مسلط شود نتوانست. مثل این که کار زشتی کرده باشد ، مثل این که
به گدایی آمده باشد . اما دکتر سرش پایین بود و اوراق را زیر و رو می کرد . و همین معلم نقاشی را کمی
جرات داد که سرش را بردارد و نگاهی به اطراف بنیدازد ، شاید انبساط خاطری برایش دست بدهد . اما چیزی
جالب نبود . یک تخت مشمع پوش طرف راست بود که چکش کوچکی روی آن را گرفته بود . و طرف چپ ،
دیوار روغن زده و براق بود و روبه رویش بالای سر دکتر ، یک باسمه ی رنگی از مناظر ، خدا می داند سوییس یا
شمال ایتالیا به دیوار آویزان بود . نه گوشی دکتر که روی میز افتاده بود و نه قپان کوچکی که در گوشه ی
راست اتاق بود هیچ کدام چیز جالبی نبود . اما خود دکتر ؟ او هم جوان سی و چند ساله ی کوتاهی بود که هیچ
اطمینان آدم را به خودش جلب نمی کرد .
کتش را درآورده بود و پشت صندلی انداخته بود . کراواتش اتو خورده و مرتب بود و یخه ی آهاری داشت و
پیدا بود که برای دوا فروشی جان می دهد . دکتر مشخصات دفترچه را که یادداشت کرد آن را بست ، پیش
او گذاشت ؛ و با قیافه ای که می خواست صمیمی نشان دهد گفت :
- خوب ! آقا چه شونه ؟
معلم نقاشی همان طور که سیگارش را آتش می زد ، شروع کرد :
-راستش نمی دانم چه مرضی دارم ...
و آب به گلویش جست . و خودش را باخت . زیرچشمی به دکتر نگاهی انداخت بعد پکی به سیگار زد و حالش
که جا آمد گفت :
-البته نمی دانم برای امراض عصبی باید این جا آمده باشم . اما خودم فکر نمی کنم چیزیم باشد . زنم اصرار
دارد که مریضم . خیلی دلم می خواست او خودش بود تا برای تان می گفت چرا مریضم می داند ...
و باز پکی به سیگار زد و برای دکتر که خیلی خونسرد می نمود ، این طور توضیح داد :
- این را می دانم که عصبانی ام . خیلی هم عصبانی م . می دانید یک ساعت در اتاق انتظار نشستم تا نوبتم
برسد . خوب همین کافی است تا آدم را عصبانی کند . اما این دو تا زن خارجی که بلند با هم حرف می زدند و
سر آدم را می خوردند ، نزدیک بود مرا دیوانه کنند . لابد شما راهم خیلی خسته کردند . من عاقبت پاشدم و از
اتاق بیرون رفتم . سر و صدا اذیتم می کند . اما کلاس ! آدم را دیوانه می کند . شلوغ است . جنجال است .
کلاس ، آن هم کلاس نقاشی ، خودتان می دانید یعنی چه ! هیچ درسی خسته کننده نیست . اما للگی بچه ها !

بچه ها را می دانید ساکت نگه داشتن عذابی است . آن هم هشتاد تا بچه را ! و من همیشه سرگلاس عصبانی
می شوم . تا دو سال پیش فیزیک درس می دادم . درسم را برای این عوض کردم که بهتر بتوانم لله باشم .
اما باز هم نمی شود . پارسال پسرکی را آن قدر زدم که از حال رفت . خودم هم از حال رفتم . بعد که به هوش
آمدم ، خود آن پسر هم با دیگران آب به سر و صورتم می پاشید. این طوری ام . در خانه عصبانی ام . زیاد
ایراد می گیرم . صداهای خیابان پوست آدم را می کند . خانه مان کنار خیابان است ...
و یک مرتبه حس کرد که قیافه ی دکتر هیچ نشانه ای از علاقه و توجه نیست . درست مثل کاغذنویس های
در پست خانه که غم انگیزترین و یا شادترین وقایع زندگی را هم با همان کندی و رخت معمولی ، با همان
کشده ها و مدهای بچگانه ، بی هیچ تعجبی یا تحسینی می نویسند ؛ دکتر همان طور نشسته بود . چشمش
بو د. چشمش را گاهی به چشم او می دوخت و بعد به روی میز می انداخت و پیدا بود که دراد خسته می شود
. معلم پکی به سیگار زد و افزود :
-فکر نمی کنید به همین اندازه کافی باشد ؟ خیلی دلم می خواست حرف بزنم . اما چه فایده ؟ اتاق انتظار
شما هم پر است ...
و دلش آرام نشد. افزود :
- راستی کاسبی خوبی دارید . نیست ؟ خیلی از معلمی بهتر است .
دکتر تبسم کنان بر خاست و او را روی تخت نشاند و زانوهایش را آویزان نگه داشت و با چکش دو سه بار روی
کنده ی زانویش زد که زانویش پرید و بعد فشار خونش را اندازه گرفت و بعد سینه و قلبش را با گوشی
معاینه کرد و همه ی این کار ها را به عجله . و بعد رفت پشت میز نشست و شروع کرد به نسخه نوشتن .
و معلم نقاشی یادش به روز پیش افتاد که آفتابه شان را برده بود بدهد لحیم کند . پیرمرد آهن ساز درست
همین طور و با همین عجله آفتابه را وارسی کرده بود .
معلم نقاشی که دوباره نشسته بود و سیگارش را می کشید به قلم او چشم دوخته بود که گاهی صدا می کرد
و با خود می اندیشید : این هم دکترهامان ! حوصله ندارند آدم براشان حرف بزند. آن هم دکتر امراض عصبی !
نه اطمینان آدم را به خودشان جلب می کنند نه یک خرده گذشت دارند. چه فرق می کند ؟ همان ردنه و تیشه
ای را که ماروی مغز بچه های مردم می اندازیم این ها روی تن مردم می اندازند . حتما با همه ی مریض ها
همین معامله را می کنند . مطب این هم مثل کلاس من شلوغ است . غیر از این چه می تواند بکند ؟ لابد
همه می آیند و می نشینند ، هنوز دو کلمه نگفته حرف شان ر ا می برد ، زانو و سینه و بازوشان را معاینه می
کند و بعد نسخه می دهد و بعد هم ده تومان .... و باز یک مرتبه خودش را جمع کرد . یادش افتاد که خودش
پول نمی دهد و بیمه است ... دکمه ی کتش را بست . سیگارش را خاموش کرد و دست هایش را زیر کلاهش
قایم کرد و چشم به دفتر چه دوخت که پیش رویش بود . اما این بار زود بر خودش مسلط شد و اندیشید :
« گور پدرش ! مگر پول بیمه را نمی گیرند ؟ محض رضای خدا که قبول نکرده است . پدر سوخته ها !» و

دکتر سر برداشت و همان طور که تاریخ و امضای نسخه را خود به خود گذاشت گفت :
- غذاهای محرک نخورطد . سرکه و فلفل و امثال آن ... شب زود بخوابید . اگر قبل از خواب شیر بخورید بهتر
است . آمپول ها را هم روزی یکی تزریق کنید . قرص هم قبل از غذا ؛ متاسفم که دستور داده اند مرخصی
ندهیم ، وگرنه احتیاج به یکی دو هفته استراحت داشتید .
معلم نقاشی همان طور که به دکتر گوش می داد ، دردل می خندید : « اگر این ها بود اصلا چرا پیش تو آمدم
؟ زنم خیلی بهتر ازتو این ها را بلد است . همین حرف هار ا می زند . آمپولت را هم لابد کلسیم است ....» و
بلند گفت :
-متشکرم ... و برخاست . دو سه برگ نسخه را تا کرد و توی جیب گذاشت و دفترچه را برداشت و راه افتاد .
هنوز در اتاق را باز نکرده بود که مریض بعدی پرید تو و هاج و واج کلاهش را به سر گذاشت و رفت . توی کوچه
که رسید جوی ، آب صاف و روانی داشت. فکر کرد : « آره ! بهتره ... فایده اش چیه ؟ » و نسخه را پاره کرد و به
آب داد و زیر چراغ خیابان که رسید دفترچه اش را باز کرد و در ستون امراض دید نوشته : « ضعف اعصاب » و
جلویش را دکتر امضا کرد ه است .

*

و به این طریق یک سال گذشت . یک سالی که در آن معلم نقاشی ما هشت بار به دکتر مراجعه کرد . اول با
علاقه و ولع و کم کم از سر بی میلی و فقط برای این که شاید به این وسیله بتواند آدم های تازه ای را بشناسد .
درین مدت دکتر های مختلف نظر خود را درباره ی او روی ستون امراض دفترچه ی بیمه اش نوشتند .
حالا معلم نقاشی دلش به این خوش بود که اقلا فهمیده بود که اقلا فهمیده است چه مرگی دارد . یا چه مرگ
هایی دارد . دو امضای ضعف اعصاب ، یکی برای معاینه ی تمام بدن ، دو تا برای سینه درد و سرما خوردگی ،
یکی برای معاینه ی گلو و یکی هم برای بیمار کبد و آخری برای تجزیه ی خون . سه تا از نسخه هایی را که در
این مدت گرفته بود . پاره کرده بود و دور ریخته بود . چون همان امضای دکترها برایش کافی بود. و نسخه هایی
را هم پیچیده بود دواهاشان هنوز کنار طاقچه اتاق شان افتاده بود و شیشه هاشان را که نه می خواستند ، دور
بریزند و نه معلم نقاشی حاضر بود لب بزند. مجبور بودند هفته ای یک بار گردگیری کنند . به خصوص یک
شیشه ی بزرگ روغن ماهی بود که مزاحم تر از همه بود و برای سینه دردش به او داده بودند . و این ها خودش
باعث شده بو د که دواخانه ی کوچکی دایر کنند . و درست مثل اولین کتابی که به خانه می آید و گاهی هوس
کتابخانه داشتن را در صاحبش می انگیزد ، هرچه شیشه و پیشه داشتند پهلوی هم توی طاقچه چیده بودند .
و گر چه تنها از شیشه ی «مرکورکروم » و آ« هم گاهی ، استفاده می کردند دلشان بهاین خوش بد که اقلا با
دیدن شیشه های دوا اطمینان می یابند که سلامتی در خانه هست .
معلم نقاشی هرگز به دوا خوردن عقیده نداشت ، از یک قرص کوچک سردرد گرفته تا سولفات دوسود و از آبی

که زنش با آن چشمش را می شست تا آمپول های جورواجوری که به دست و بازو یا توی رگ می زدند .
اصلا از دوا بی زار بود . از خود دکتر ها هم بی زار بود .
بچه مدرسه که بود یک روز مادرش او را به هزار حقه پیش دکتر برده بود . دکتر پیر بدعنقی بود که به تر کی
بحش می داد و می زد و به او فلوس داده بود و او بعد که از مطب در آمده بودند و مادرش برای پیچیدن
نسخه به دواخانه ی نزدیک رفته بود ، گریخته بود . ترس از دکتر ، بوهایی که در مطب می آمد ، عکس های
وحشتناکی که از در ودیوار آویخته بودند و بعد هم فلوس چنان او را ترسانده بود که گریخته بود . و تا شب توی
تیمچه های بازار و لای دسته های بار قایم شده بود . و غروب که خواسته بودند در تیمچه را ببندند . کاروان
سرادار نطنزی او را پیدا کرده بود . و به خیال اینکه برای دزدی آمده است کتکش هم زده بود و بیرونش انداخته
بود . او از همه جا مانده و گرسنه به خانه ی عمه اش پناه برده بود و آن ها هم که از همان صبح ا زفرا ر او
آگاه شده بودند او را به خانه خودشان فرستاده بودند و مادر هم ا زسر غیض او را با چوب هیزم های ناصاف
کتک زده بود .
معلم نقاشی هیچ وقت این واقعه را فراموش نمی کرد و از آن پس شاید به علت همین ترس و ناراحتی ،
دیگر بیمار نشد و و یا کم تر بیمار شد . غیر از حصبه ای که در سیزده سالگی گرفته بود و این واقعه که در
دوازده سالگی اتفاق افتاد . هرگز جرات نکرده بود مریض بشود و دو روز در خانه بخوابد . اما دفترچه اش را داده
بودند و پیش خودش حساب این بی زاری از دکتر ها را رسطده بود و خودش را هم قانع کرده بود که به این
احساس قوی و شدید زمان بچگی زطاد وقعی نباید بگذارد و برای شناسایی خود و به عنوان یک تجربه هم شده ،
از دفتر باید استفاده کند . قبل از این که دفترچه ی بیمه ای داشته باشد . حتی یک بار هم به پای خودش به
دکتر مراجعه نکرده بود . اما حالا یک سال بود به میل و رضا پیش هر دکتری که اداره ی بیمه معلوم می کرد
می رفت ،
چه چیزی به دستش آمده بود ؟ غیر از همان چند امضا؟ آن بار ترسی از دکتر پیر بدعنق او را فراگرفته بود از
دوا و دکتر و بیماری ، بی زارش کرده بود . و حالا ؟... حالا دیگر نه ترسی از دکتر ها داشت نه بی زاری . چون دیگر
از بچگی خیلی دور بود و نه آن اطمینانی را که در آن ها و طرز کاشان می جست یافته بود . حالا دیگر به
نومیدی رسیده بود . حالا به این نتیجه رسیده بود که آن چه از طب و طبابت مفید است و مورد تردید نیست
همان را سولفات دوسود و فلوس وشیر خشت است . همان نسخه های خانگی خاله زنکی است . همان عناب و
گل بنفشه . همان پر سیاوشان و برگ زوفا.

*

میان دوساعت درس صبح ، در اتاق دفتر مدرسه ، معلم ها نشسته بودند و بی سر و صدا چای می خوردند . و
هر بار که در باز می شد و یکی تو می آمد موجی از جنجال و هیاهوی بچه ها به درون می ریخت . میز ناظم

مدرسه نصف دفتر را گرفته بود . در و دیوار چرک و سیاه بود. تاریکی نه تنها با گوشه های اتاق و زیر میزها و
مبل ها اخت شده بود ، بلکه پشت پنجره ها نیز با شیشه های زرد و تیرهای که داشتند ، جا خوش کرده بود و
مانده بود . غیر از معلم فرانسه و تاریخ و نقاشی و ناظم ، که پشت میزش نشسته بود و کم تر حرف می زد .
یک معلم تازه هم بود که دماغ عقابی داشت و رنگ پریده بود . و معلم ورزش هم فرصت کرده بود و آمده
بود . اما معلم عربی عوض شده بود . و از معلم جبر خبری نبود.
هنوز داشتند چای می خوردند که معلم تاریخ از ته مبل و با حرارت گفت :
- دیدید گفتم ؟ پدرسوخته ها بیمه شان هم به همه چیز دیگرشان رفته ! آدم خودش باید فکر خودش باشد .
تنها چیزی که از بیمه شان فهمیدیم پولی بود که از حقوق مان کم گذاشتند . باز هم خوبیش این است که
تمام شد . خلاص شدیم ، من که خودم بیمه هستم .
معلم فرانسه که سیگارش را به چوب کبریت نیم سوخته ای زده بود و دور از خود نگه داشته بود ، آهی کشید و گفت :
- آره جانم . همین بی ترتیبی هاست که مردم را نومید می کند . اصلا چرا باید بیمه را راه بیندازند که بعد از
یک سال مجبور شوند برش بچینند ؟...
آن هم با این افتضاح ؟ اصلا وقتی نمی توانند کاری را بکنند مگر مجبورند مردم را توی دردسر بیندازند ؟ آن
هم با این حرفهایی که آدم می شنود ؛ با این افتضاح !...
حرف معلم فرانسه تمام نشده بود که درباز شد و یک شاگرد پرید تو و با قیافه ای وحشت زده و نفس بنده آمده
شکایت داشت که :
-آق ناظم ! این احمدی می خواد منو بزنه .
و ناظم برخاست ، دست او را گرفت و باهم بیرون رفتند . و سکوتی که معلم ها چند لحظه فراگرتفه بود
شکست و معلم ورزش به صدا در آمد :
-چه بهتر آقا ! بنده که اصلا احتیاج ندارم به دکتر مراجعه کنم . یک سال حقوق بیمه بدهم که چه ؟ دوا و
دکتر وبیمه ی من ورزش تنفسی دم صبح است آقا ! آدم سالم ...
معلم نقاشی حرف او را برید که :
-بله آدم سالم توی ما دبیر ها خیلی نادر است . غیر ازین چیز دیگری می خواستید بفرمایید ؟
- نه می خواستم بگویم یک سال پول یامفت از ما گرفتند . شاید هم بشود گفت پول زور.
- دیدید آقا من حق داشتم ! از اول نمی خواستم اصلا بیمه بشوم . اما مگر می شد ؟ خودشان از حقوقم
کسر می گذاشتند . یک سال ماهی هفت تومن و نیم چه قد رمی شود ؟...
باز حرف معلم تاریخ را معلم نقاشی برید که با خنده گفت :
-جان من ! مهم این نیست که پول مفت گرفتند یا پول زور . این هم مهم نیست که پول ها را که و چه
طور سگخور کرد. این مسایل از بس عادی است دیگر اهمیت خود را از دست داده . مهم نیست که معلم ها
را یک سال کشیده اند توی مطب دکتر ها و هیچ چی که نباشد بهشان فهمانده اند چه مرگ شان است ....
معلم تازه ای که دماغ عقابی داشت و رنگ پریده بود با لهجه ی رشتی گفت :
-نه آقا ! چه طور مهم نیست آقا ؟ خیال می کنید بیمه همین طوری قطع شد آقا ؟ یک ساله چه قدر روی
بیمه خورده باشند خوب است آقا ؟ خود بنده اطلاع دارم که دویست و پنجاه هزار تومن در تهران ملاخور شده ،
آقا ! این ها را باید دانست آقا !

معلم نقاشی گفت :
-راست می گویید . باید دانست . اما باز هم این ها زیاد مهم نیست . مهم این است که فلان دبیر ادبیات
یا جغرافی که تا حالا اصلا فرصت نداشته به درد سر و شکم خودش برسد ، رفته و از سوراخ سمبه های بدنش
مطلع شده . بگذریم که اگر بیمه هم بود نمی توانست این دردها را دوا کند . اما این قدر هست که وسواس
معلم ها زیادتر شده . یک معلم اگر تا به حال خیال می کرد لله ی بچه هاست ، یآ اگر ناراحت بود که چرا
عمرش به بی حوصلگی می گذرد ، یا وسواس این را داشت که سر چهل سالگی عقل از سرش بپرد ، حالا به یک
مطلب تازه تر هم پی برده ؛ یک وسواس دیگ رهم برایش ایجاد شده ، وسواس این که می بیند درست مثل
یک کیسه ی انباشته از بیماری های مختلف است ...
معلم ورزش که با دسته ی کلیدش بازی می کرد ، اعتراض کنان گفت :
- نه آقا درست نیست ! که گفته همه ی معلم ها مریضند ؟ میان معلم های ورزش صدتا یکی هم مریض
پیدا نمی شود .
- معذرت می خواهم جانم ، صحبت از تارزان ها نیست که باکره های بازوشان زندگی می کنند . صحبت از
معلم هاست . یعنی آن هایی که با مغزشان زندگی می کنند . گذشته از این که لابد می دانید هر مدرسه ای
یکی یا دو تا معلم ورزش بیش ترت ندارد ....
معلم فرانسه خودش را به میان انداخت و گفت :
-چرا بی خود سر به سر هم بگذاریم ؟ مساله این است که یک سال مردم را به خودشان امیدوار کرده اند و
حالا یک مرتبه گندش بالا آمده . معلوم نیست چرا بیمه قطع شده . معلوم نیست اختلاف حساب سر چه
بوده . و دست هیچ کس هم به هیچ جا بند نیست .
معلم تازه با لهجه ی رشتی افزود :
-چه جور هم گندش بالا آمده آقا ! خود بنده اطلاع دارم که بعضی از دکتر ها نسخه های خودشان را می خریده
اند آقا ! برای دوست و اشنا نسخه می نواشته اند و دوای نسخه ها را خودشان برمی داشته اند و می فروخته
اند . دوافروش ها تقلب می کرده اند آقا ! در انتخاب دکترها هزار نظر خصوصی در کار بوده . و خیلی کثافت
کاری های دیگر آقا ...
معلم نقاشی لبخند زنان و از سر بی اعتنایی گفت :
-من با این ها هم کاری ندارم . این دله دزدی ها به اطن زودی ازین خراب شده ریشه کن نمی شود .
اصلا لازم نیست فکرش را هم بکنیم . فکر این را باید کرد که کار این همه مریض به کجا می کشد ؟
من هر وقت به دکتر مراجعه کردم ا ز جنجال اتاق های انتظار وحشت کردم . این همه مریض ! آن هم در
تهران ! آن هم میان آدم هایی که به هر صورت بر دیگران رجحانی داشته اند که توانسته اند خودشان را به
دکتر برسانند . فکرش را هم اذیت کننده است ....
که در باز شد و ناظم آمد تو و با قیافه ای گرفته رفت پشت میزش نشست . چیزی روی یادداشت نوشت .
فراش را صدازد . که :
- این را ببر برای آقای مدیر ، جوابش را بگیر و بیار .
و فراش که رفت ، دنباله ی صحبت را معلم تاریخ گرفت :

- راستی آقایان هیچ فکر کرده اید که کار دکتر ها چه قدر بهتر از کار ماست ؟
-کار قصاب هم خیلی بهتر از کار ماست . این که غصه خوردن ندارد .
معلم فرانسه بود که این را گفت و اخم هایش را در هم کرد و سیگارش را درآورد تا یکی دیگر آتش بزند .
معلم ورزش که تا به حال در خود فرورفته بود و صدایی برنیاورده بود به صدا درآمد که :
- در مملکت آدم های مفنگی ، یکی دکتر ها کار و بارشان خوب است ؛ یکی هم مرده شورها .
و معلم نقاشی باز به حرف آمد و این بار تایید کنان گفت :
- درست است که کار و بار دکتر ها خیلی بهتر از ما است . اما این طور که من دیدم دکترها کاسب های بدی
هستند . خیلی هم بد . می دانید چرا ؟ برای این که آدم وقتی از یک بقال برنج یا لوبیا می خرد ، یا از قصاب
گوشت می خرد ، چشم دارد و می بیند که چه می خرد . اما آن چه از دکتر می خواهد بخرد - یعنی سلامتی را -
آیا می تواند تشخیص بدهد ؟ می تواند انتخاب کند ؟ نه . اصلا همین است که من در تمام این مدت در
جست و جوی دکتری بودم که به او اطمینان داشته باشم . اعتماد داشته باشم . اما دکتر را مگر به این زودی
می شود عوض کرد .تا ده تا نسخه ی اشتباهی ندهند، مزاج آدم به دستشان نمی آید . و آن وقت تازه دکتر
خانوادگی شده اند ! بله به این علت کاسب های بدی هستند . یا اگر بهتر گفته باشیم کسب بدی را انتخاب
کرده اند .
معلم تازه با لهجه ی رشتی اش گفت :
-و بدبختی این جاست که هر سال داوطلب طب بیش تر هم می شود آقا !
- البته باید هم همین طور باشد . مردم هرچه بیش تر مفنگی باشند به طبیب بیش تر احتیاج دارند .
در تمام این شهر شاید بیست تا کلوپ ورزش بیش تر نباشد ، اما چند تا مطب هست ؟
و چون کسی جوابی نداد ، خود معلم ورزش افزود:
- سه هزار و پانصد مطب هست . ملتفت هستید ؟ سه هزار و پانصد تا !
بعد در باز شد و کتاب دار مدرسه در میان موجی از جنجال مدرسه به درون ریخت ، وارد شد و شاد و خندان با
یک یک همکارهایش سلام و علیک کرد ، و پهلوی ناظم نشست ، و فراش را صدا کرد که برایش چای بیاورد و
بی معطلی رو به معلم تاریخ گفت :
-خوب ! بیست هزار تومان بیمه را گرفتی ؟
که همه زدند به خنده . خود او هم بلندتر از همه خندید و معلم تاریخ با خونسردی گفت :
- نه . هفده سال دیگر مانده . خیال می کنی کار بیمه ی عمر هم مثل بیمه ی فرهنگی تق و لق است ؟
- غصه نخور بابا ! همه شان سر و ته یک کرباسند .
و برای این که حرف را گردانده باشد رو به دیگران گفت :
-خوب آقایان ! درباره ی قطع شدن بیمه چه نظری دارید؟ من خیال دارم اعلام جرم کنم . می دانید چرا ؟
خبر دارم که کار از کجا خراب شده . شنیده ام . پول هنگفتی به جیب زده اند .
معلم تازه با لهجه ی رشتی گفت :
-از قضا بحث در همین موضوع بود . آقا ! بنده هم اطلاع دارم . راستی نمی شود اعلام جرم کرد آقا ؟ شما
سندی ، مدرکی ، چیزی در دست ندارید آقا ؟
معلم نقاشی خنده کنان گفت :
-بر فرض هم که مدرک باشد ، تازه چه فایده ؟ خودتان را بی خود به دردسر نیندازید . من تصمیم گرفته ام

دفترچه ی بیمه ام را قاب بگیرم بزنم بالای طاقچه . یا اصلا صفحه ی مربوط به امراضش را ه نوشته چه دردهایی
دارم قاب بگیرم . و بزنم بالای اتاق و هر صبح و شب زیارتش کنم و به یاد ایامی بیفتم ه با آن همه خواب و
خیال در پی معالجه ی خودم بوده ام .
فراش که چای را آورد کاغذی پیش روی ناظم گذاشت و گفت که :
-آقای مدیر دادند.
و ناظم آن را برداشت و در سکوتی که دفتر را فراگرفته بود چند لحظه به آن نظر دوخت. بعد آهی کشید و سر
برداشت و رو به حضار گفت :
-آقایان ! با کمال تاسف معلم جبرمان به مرض سل درگذشته است . آقای مدیر خواهش کرده اند عصر ، همه ی
آقایان بیایند تا دسته جمعی برویم جنازه را برداري.
و به فراش اشاره کرد که زنگ را بزند. وقتی زنگ به صدا درآمد درست صدای زنگ نعش کشان های سابق را
داشت.

۴
عکاس بامعرفت
آن که از در عکاس خانه وارد شد و با لحنی عوامانه و گرم ، سلام کرد مردی سی و چند ساله بود که کلاه مخملی اش
را تا بالای گوشش پایین کشیده بود . صورتش برق می زد و بوی بساط سلمانی ها را می داد . یخه اش باز بود
و کت و شلوارش انگار الان از گل چوب رختی مغازه ی دوخته فروشی پایین آمده بود . موی تنک دو طرفه ی
صورتش ، از طرف بالا کم کم تنک تر می شد و هنوز به زیر کلاه نرسیده، دیگر از مو خبری نبود .
یکی از دونفری که پشت یک میز نشسته بودند و با هم حرف می زدند ، بیلند شد و د رجواب سلام تازه وارد ،
سری تکان داد . یک نفر دیگر که سرش را توی دستگاه روتوش کاری کرده بود و پارچه ی سیاهی سرش را و
دستگاه را می پوشاند از جایش تکان نخورد و خرت و خرت مدادش روی شیشه ی عکس ها همین طور بنلد بود .
آن که از پشت میز برخاسته بود ، مرد بیست و چند ساله ی مودبی بود . کت تنش نبود ، و گره ی کراواتش
سفت بیخ گلویش را گرفته بود و آستین هایش را بالا زده بود . روی مچش یک ساعت ، با صفحه ای پر از
عقربه ها و نمودارهای کوچک و بزرگ داشت و رو به تازه وارد گفت :
-چه فرمایشی داشتید ؟
- آدم تو عکاس خانه می آد که عکس بگیره دیگه ./
- آقا چه جور عکسی می خواستید ؟
و با دستش به روی میز اشاره کرد که زیر یک تخته ی شیشه ی سنگ ، پر بود از نمونه های مختلف عکس های
کوچک و بزرگ ، پرسنلی ، کارت پستال ، معمولی و آگراندیسمان ! با قیافه های مختلف و ژست های گوناگون
، نیم رخ ، تمام رخ ....ولی آن که از در وارد شده بود و می خواست علکس بگیرد و به در و دیوار نگاه می کرد
که پوشیده بود از عکس های بزک شده و بزرگ و قاب گرفته . عکس هایی که تقریبا همه ، موهای براق روغن
خورده داشتند و همه به نگاه چشم دوخته بودئند. عکس های دست به زیر چانه زده ، سیگار به لب ، عروس و

داماد ها ... و مدتی هم به چلچراغی که از سقف اتاق آویزان بود و شمع های برقی داشت ، نگاه کرد.
و بعد ، دست آخر نگاهش به جایی بند نشد، به روی میز نگریست که هنوز مرد عکاس با دست نشانش می داد
. مدتی هم به قیافه ها و ژست ها و اندازه های عکس ها نگاه کرد . و عاقبت دستش را روی یکی از آن ها
گذاشت که عکسی بود کارت پستالی و نیم رخ. عکس جوانکی بود که موهای فرفری داشتو حتی خط اتوی
دستمال سفید جیبش در عکس آمده بود.
- آقا چند تا عکس می خواستید ؟
- چند تا ؟
-ما یا شش تا عکس میندازیم یا دوازده تا ، یا بیش تر .
- دوازده تا عکس می خوام چه کنم ؟ شیش تاشم زیاده ، کم تر نمی شه ؟
- نه آقا برای ما صرف نمی کنه .
- آخه چرا نمی شه ؟ از ماهمش یه عکس خواسته ن که بفرستیم خ...و بقیه ی حرفش را برید و تا بناگوش
سرخ شد و به چشم مرد عکاس نگریست که همان آن ، روی میز دوخته شد و خودش را به نفهمی زد . مردی
که می خواست عکس بگیرد ، کمی این دست و آن دست کرد و وقتی سرخی از صورتش پرید گفت :
-خوب چه قد بایس بندگی کرد ؟
-دوازده تومن آقا .
مردی که می خواست عکس بگیرد ، گفته ی او را آهسته تکرار کرد و سری تکان داد و همان طور که کلاهش
سرش بود دنبال مرد عکاس راه افتاد . و هم چنان که به طرف اتاق عکس برداری می رفتند ، مرد دستش را بالا
آورد مثل اینکه می خواست عرق پشت لبش را با آستین خود پاک کند . ولی زود متوجه شد و توی جیب
شلوارش دنبال دستمال گشت و وقتی روی صندلی ، جلوی دوربین نشست ، دستمالش را دوباره تا کرده بود و
می خواست توی جیب پیش سینه بگذارد که به صرافت افتاد. حیف ! دستمالش سفید نبود و ابریشمی بود و
بزرگ بود . یک دستمال ابریشمی بزرگ یزدی رنگین منصرف شد و دگمه های کتش را که بست ، مرد عکاس
دوربین رامرتب کرده بود و حالا به سراغ او می آمد.
- یک وری بنشینید ، آقا !
-نمی خوام . همین طوری خوبه .
و همان طور که در جست و جوی فهم یک مطلب در چشم های مرد عکاس خیره شده بود ، راست و با گردنی
افراشته روبه روی دوربین نشسته بود . کلاهش سرش بود و منتظر بود.
- اخه عکسی که نشان دادید نیم رخ بود آقا !
- خوب چی کار کنم که نیم رخ بود ؟ حالا تموم رخ وردار . دوربینت که لک نمی شه .
مرد عکاس که تازه فهمیده بود ، دست از سر او برداشت و به سر و لباسش پرداخت.
- کراوات نمی بندید ؟همه جور کراوات داریم آقا!
- نه نمی خوام قرتی بشم . می خوام تو عکسم بی ریا باشم .
- با کلاه عکس بگیرم ؟
و این بار سرخی تنها روی صورت مرد ندویده بود . چشم هایش نیز سرخ شده بود و چیزی نمانده بود که از جا
در برود. و عکاس که زود فهمیده بود ، منتظر جواب سوال خود نشد و پشت ویترین دروبین رفت و سرش را
زیر روپوش سیاه دوربین مخفی کرد .

دوربین میزان شده بود و آن مرد دیگر که پشت میز آن اتاق با مرد عکاس صحبت می کرد ، حالا تو آمده بود
و شاسی را آورده بود . دوربین حاضر شد . عکاس نه تند و نه آهسته شماره داد . در دوربین را گذاشت و گفت :
-تمام شد آقا !
- آه . خفه شدیم . اگه می دونستم این قدر دقمسه داره ...
و باز بقیه ی حرفش را خورد و دنبال مرد عکاس راه افتاد که او را به اتاق اول آورد . از کشوی میز دسته قبضی
بیرون کشید . چند تا عدد روی آن نوشت . بعد پرسید :
- اسم شریف آقا ؟
- آجیل فروش .
- شغل تان را عرض نکردم . اسم تان را .
- هم شغلم آجیل فروشه ، هم اسمم . چه قدر اصول دین می پرسین ؟
و مرد عکاس که به اشتباه خود پی برده بود دست و پایش را جمع کرد و گفت :
- معذرت می خوام آقا ! خیلی معذرت می خوام .
و پول را از دست آجیل فروش گرفت و توی کشو گذاشت و قبض را به دست او داد که روز دیگر برای گرفتن
عکس هایش بیاید .

*

سه روز بعد همان ساعت ، آجیل فروش از در عکاس خانه تو آمد و با همان لحن سلام کرد و پرسید :
-عکس های ما حاضره ، جناب ؟
- اسم شریف آقا ؟... هاها ، یادم آمد . بله حاضره .
و همان طور که به آجیل فروش صندلی نشان می داد ، توی کشوی میز دنبال یک پاکت گشت و با قیافه ای
گشاده و مطمئن پاکت را جلوی روی او گذاشت .
آجیل فروش ، هنوز کلاهش را به سر داشت و این بار یخه اش بسته بود . پاکت را باز کرد و عکس ها را که در
می آورد ، قیافه ی بچه هایی را داشت که سرسری پی بهانه می گردند . ولی یک مرتبه قیافه اش عوض شد.
خون به صورت ش دوید و بلند شد و دو سه بار به صورت خندان مرد عکاس که با شادی و انتظار ، او را می نگریست
چشم انداخت . و باز به عکس ها خیره شد که در دستش زیر و رویشان می کرد و چیزی نمانده بود که آن ها را
خرد کند و وقتی حالش به جا آمد ، پرسید ک
-آخه این موها ...این موهای بغل صورتم .... آخه من که ....من .....
و عکاس که از خوشحالی جانش به لبش رسیده بود ، با دست به روتوش کننده اشاره کرد که همان طور سرش
را توی دستگاهش برده بود و پارچه ی سیاهی سر او را و دستگاه را می پوشاند و خرت خرت مدادش همین
طور بلند بود .
آجیل فروش به طرف او حرکت کرد ، ولی جلوی خود را گرفت . و از همان جا که ایستاده بود ، مثل این که
می خواهد چیزی بگوید چند بار من من کرد :
- چقدر شما با معرفتین ....
و عکس ها را به عجله توی پاکت گذاشت و دست گرمی به مرد عکاس داد . دستی هم روی دوش آن که
روتوش می کرد زد ، و دم در ایستاد و رو به مرد عکاس و آن دیگری گفت :
- قربان معرفت آقایون . اجر شماهام فراموش نمی شه .
و وقتی از در بیرون می رفت انگار دنبال شاگرد عکاس می گشت که شاگردانی کلانی برایش در نظر گرفته بود .

*
دو روز بعد ، عصر بود که در همان عکاس خانه باز شد و آجیل فروش با یک نفر دیگر ، درست مثل خودش
چهارشانه و کلاه مخملی به سر وارد شدند . یک جعبه ی بزرگ ، زیر بغل آجیل فروش بود و پس از این که سلام
کردند و نشستند ، آجیل فروش این طور شروع کرد :
-رفیق ما می خواد عکس بندازه . می خواد سربرهنه عکس بندازه یعنی می شه ؟
- چه طور نمی شه ! فقط باید کلاه شان را بردارند .
- نه مقصودم این نیس ، مقصودم ...
- ملتفتم آقای آجیل فروش . مگر برای امر خیر نیست ؟....
قیافه ی هر سه نفر به خنده باز شد . آجیل فروش جعبه را روی میز عکاسی گذاشت و گفت :
-قابل شما رو نداره .
و رفیقش را به همراه مرد عکاس به آن اتاق دیگر فرستاد و خودش توی یک مبل فرو رفت . چلچراغی که از
سقف آویزان بود و شمع های برقی داشت می سوخت . دیوارها پوشیده بود از عکس های بزرگ و قاب
گرفته ، عکس هایی که تقریبا همه موهای روغن خورده و براق داشتند و همه به نگاه او چشم دوخته بودند .
عکس عروس دامادها ، عکس های خانوادگی با برو بچه های قد و نیم قد و با همه گونه قیافه های دیگر .
و آن که پای دستگاه روتوش نشسته بود همان طور سرش زیر پارچه ی سیاه بود و خرت خرت مدادش روی
شیشه ی عکس ها بلند بود .

۵
خدادادخان
امروز یک هفته است که خدادخان به آرزوی خود رسیده است . یعنی به عضویت کمیته ی مرکزی حزب انتخاب
شده است . و حالا دیگر نه نپتها مدیر روزنامه ی «ارگان» حزب و سردبیر مجله ی ماهانه ی «تئوریک» است
و چند روزنامه ی «ضد دیکتاتوری» را نیز بی اسم و رسم اداره می کند ، بلکه حالا دیگر یک عضو فعال کمیته ی
مرکزی و یکی از سران حزب به شمار می رود و به این دلیل هم شده ناچار است بیش از گذشته با گذشته ی
خود قطع رابطه کند ، پل ها را خراب کند .
خدادادخان دوستی دارد که تازگی نماینده ی مجلس شده است و با او رفت و آمدی دارد . در این هفته ای که
از انتخاب شدن او می گذرد چند بار از دهان دوست تازه نماینده شده اش شنیده است که «آهای یارو حالا
دیگه پشتت به کوه قاه ها !» و هر بار که دوستش این را گفته به پشت او زده و هر دو از ته دل خندیده اند .
و بعد که خداداد خان تنها مانده ، در معنای حقیقی این جمله زیاد دقت کرده است و پی برده است که حالا
دیگر راستی پشتش به کوه قاف است . حالا دیگر زندگیش معنایی به خود گرفته و حالا دیگر هرز آبی نیست
که به مردابی فرو برود و یا در گندابی بماند و متعفن بشود . حالا دیگر یک عضو فعال کمیته ی مرکزی ، اداره

کننده ی مطبوعات حزب ، عضو اغلب کمیسیون ها ... و چرا خودمان را معطل کنیم حالا دیگر کسی است که
پشت به کوه قاف داده است .
درست است کهاین خبر - خبر انتخاب خدادادخان به عضویت کمیته ی مرکزی نه تنها برای خود او ، بلکه حتی
برای دشمنان او - غیر از حزبی ها - جالب ترین خبرها بوده است و گرچه منافع حزبی هم زیاد ایجاب نمی کرد
که چنین خبر مهمی مخفی بماند ، ولی چون خدادادخان از خودنمایی بی زار است اجازه نداد که روزنامه ی ارگان
حزب آن را درج کند و فقط یکی دوماه بعد از همان دو روزنامه ی (ضد دیکتاتوری) آن را در صفحه ی چهارم
خود منتشر کرد.
البته درست است که خواهش آن دوست نماینده ی خدادادخان در این کار زیاد دخیل بود ، ولی مبادا گمان
کنید که خدادادخان برای رعایت بعضی از نکات چنین کاری کرده باشد! او برای خودش حالا دیگر گرگ باران
دیده است . و یا اگر درست بگوییم «فولاد آب دیده » ای . او دیگر پشتش به کوه قاف است .
خدادادخان حتی قبل از این که به عضویت کمیته ی مرکزی انتخاب شود چشم و چراغ حزب بود. در جلسات
حزبی ، در کنفرانس ها ، در شب نشینی های دوستانه و در اجتماعات «فرهنگی و خانه ی فرهنگی » نقل
محفل به شمار می رفت . و طنطنه ی کلام ، قدرت بیان ، قد و قامت رشید و سیاست مدارانه و آداب دانی
های او ،همه را به خود جلب می کرد . و در برابر او از حزبی های تازه کاری که برای اولین بار به یک جلسه ی
نسبتا مهم پا می گذارد و در برابر همه چیز شیفته و شوفته می شوند گرفته ، تا کار کشته ها و قدیمی ها
« و فولادهای آب دیده » همه هاج و واج و فریفته ی گفتار و رفتار او بودند . و البته حالا هم هستند . منتهی با
یک فرق .
با این فرق که آن وقت خدادادخان عضو کمیته ی مرکزی نبود و حالا هست . البته نه گمان کنید که این موفقیت
جدید تغییری در رفتار و گفتار او داده باشد . ابدا . همان طور ، مهربان همان طور صمیمی ، همان طور با وقار .
خدادادخان مردی است بلند قامت و رشید ، پیشانی اش همان طور که درخور یک عضو فعال کمیته ی مرکزی
است بلند و تراشیده است و وقتی با کسی صحبت می کند روی موهای تنک بالای سرش از پایین به بالادست
می کشد و به مخاطب خود ناچار از بالا نگاه می کند . خیلی خوب لباس می پوشد وقتی پهلوی کسی ایستاده
است ، مرتب حاشیه ی کنار کتش را از بالا به پایین صاف می کند . این عادت او شاید برای این است که شکمش
کمی برآمدگی دارد . اما قامت رشید او حتی مانع خودنمایی این عیب کوچک شده است .
البته نمی شود گفت که شکم خداداخان گوشت نو بالا آورده است . ولی قبل از این که به زندان بیفتد و حتی
قبل از این که زندان سیاسی را تلنباری از خاطرات تلخ و شیرین پشت سر بگذارد و با کیسه ای انباشته از این
خاطرات که توشه ی راه دور و دراز زندگی سیاسی خود ساخته در این راه نو قدم بگذارد ، هنوز شکمش برآمدگی
نداشت و هنوز آدم دراز و لاغری به نظر می رسید و وقتی راه می رفت لق لق می خورد . اما حالا با شکم برآمد

ه ای که دارد چاق به نظر نمی رسید . و با قد بلندی که دارد نمی شود گفت دراز است . یک مرد رشید به تمامی
معنی . و درست لایق کرسی ریاست یک جلسه ی عمومی حزب . کاملا برازنده ی یک عضو فعال کمیته ی
مرکزی . درست همین طور .
درست است که خداداد خان حتی قبل از انتخاب به عضویت کمیته ی مرکزی هم چشم و چراغ حزب بود ؛
ولی در محافل «بسیار بالاتر» حزبی ؛ هنوز آدم قابل اطمینانی نبود ؛ وگرچه پنج سال از بهترین سال های جوانی
خود را در زندان دیکتاتوری دفن کرده بود و در این سال های اخیر هم در محافل «فرهنگی و خانه های فرهنگی »
با بسیاری از آدم هایی که نام شان به «اوف» و «ایسکی» ختم می شد آشنایی پیدا کرده بود ، ولی هنوز به
مجالس « نیمه سیاسی و نیمه دوستانه »پا باز نکرده بود ؛ و هنوز از نظر « دستگاه رهبری» آدم قابل اعتمادی
تشخیص داده نشده بود . در صورتی که هر حزب ساده ای هم این مطلب را می دانست که شرط انتخاب به
عضویت کمیته ی مرکزی رابطه داشتن با مجالس نیمه سیاسی و نیمه دوستانه است . از حق هم نباید گذشت
که قسمت اعظم این بی اعتمادی را خود او باعث شده بود . به این طریق که تا مدت بسیار کوتاهی قبل از
انتخاب شدن به عضویت کمیته مرکزی ، به قول خودش در حزب یک «پوزیسیون کریتیک» گرفته بود و از افراد
دسته ای بود که انتقاد می کردند و با اصل «تمرکز حزبی» چندان آشنایی نداشتند .
درست است که خدادادخان به فشار همین دسته برای عضویت کمیته ی مرکزی پیشنهاد شده بود و آخر هم
به فشار همان ها به این سمت انتخاب شد ، ولی تقریبا شش ماه قبل از انتخاب شدن پی برده بود که اصل
«تمرکز» بسیار لازم تر و اساسی تر است تا اصل «دموکراسی» ؛ به همین علت رفت و آمد خود را به محافل
انتقاد کنندگان تقریبا بریده بود ؛ و به جای آن به محافل «فرهنگی و خانه ی فرهنگی» بیش تر حاضر می شد ؛
و در هیم ایام بود که توانست دو سخنرانی درباره ی « با اصل تمرکز خو بگیریم » و «بهاویوریسم در سیستم
حزبی» ایراد کند . و به هر صورت حالا نه تنها مثل همیشه چشم و چراغ همه نوع محافل حزبی و غیر حزبی و
«فرهنگی و خانه فرهنگی» است ؛ به خصوص از این قل از آشنا شدن با محافل « نیمه سیاسی و نیمه دوستانه »
به عضویت کمیته ی مرکزی انتخاب شده است سخت به خود می بالد . به قول دوست تازه نماینده شده اش
حالا دیگر پشت به کوه قاف دارد . و در «کاربر» سیاسی آینده ی او حتی بدبین ترین دوستان او هم نمی توانند
تردیدی بکنند .
خدادادخان همیشه یک مرد اصولی و با «پرنسیپ» بوده است . همیشه . حتی قبل از انتخاب شدن به عضویت
کمیته ی مرکزی که به هر صورت مرکز همه ی «پرنسیپ » ها است . در هیچ موردی حاضر نیست از عقاید خود
یک قدم پایین تر بگذارد . به خصوص در مسایل حزبی و اجتماعی . و درست است که او از قماش سیاست
مدارهای معمولی این مملکت نیست که از رفت و آمد با این یا آن سفارت دست شان به جایی بند شده

باشد ، ولی او حتی به خاطر حفظ اصول هم شده ، آن هم اصول حزبی ، پس از انتخاب به عضویت کمیته ی
مرکزی ، ناچار است با ایک محفل دوستانه ی خارجی مربوط باشد .
البته این ارتباط را نمی شود « ارتباط با یک محفل خارجی » دانست . بلکه بهتر است آن را « رفت و آمد به یک
محفل نیمه سیاسی و نیمه دوستانه» شناخت . در حقیقت چیزی هم جز این نیست . همان آدم ها و همان
حرف ها و سخن ها و همان گفت و شنید ها و اتخاذ تصمیم ها . اما چه می شود کرد ؟ برای حفظ « اصل
تمرکز » در حزب و به خصوص در سیاست جهانی و «انسان دوستانه» ای که او پیروی می کند ، ناچار باید به
چنین گذشت ها و ناراحتی هایی تن در داد . و اصلا لغت «فداکاری» را برای چه در فرهنگ ها نوشته اند ؟
به هر صورت خدادادخان هم جزو آن هایی است که در سال ۱۳۲۰ از زندان خلاصی یافتند . البته او جزو آن دسته
از زندانیان سیاسی نبود که چون .... سابق چشم طمع به املاک مازندران شان دوخته بود ، به زندان افتاده
باشند . در سلک پینه دوزهایی هم نبود که چون یک بار کفش یک کمونیست را واکس زده بودند به زندان
افتادند . در ردیف عطار و بقال هایی هم حساب نمی شد که یک مفتش تامینات با آن ها خرده حساب پیدا
کرده باشند . و در میان کاغذهای عطاری شان مستمسکی برای زندانی کردن شان پیدا کرده باشد .
او را از نیمکت های مدرسه به زندان برده بودند و درست است که در تشکیلات آن زمان فعالیت شایانی نداشته
است ، اما زبان خارجه می دانسته است و احتاج به رفقا را برآورده می کرده است . و دوستان او گرچه قضیه
ی به زندان افتادن او را براثر یک تصادف و یا یک کلمه اشتباه نمی دانند ، اما همه شان اعتراف دارند که او
مستوجب این همه عذاب زندان نبوده است .
چند خبر و مقاله ی کوچک در مجله چاپ کردن و یکی دو کتاب را به این و آن رساندن ، ابدا مستوجب چنین
عقوبتی نبوده است . همه ی رفقا به این مطلب اذعان دارند . همه این مطلب را می دانسته اند که در مقابل
اعتراف های شاید وهن آور او - البته به قول دشمنانش - سکوت اختیار کرده است .
نه تنها حالا که او دیگر عضو کمیته ی مرکزی است و ناچار همه ی این خاطرات درباره ی او از همه مغزها باید
سترده شود ، حتی در آن ایام هم ، در زندان که بودند ، رفقا او از رفتار و از ناراحتی های او زیاد دلخور نمی شده
اند و به او هر بد و بی راهی که می گفته است ، حق می داده اند. بعضی هاشان حتی از او خجالت هم
می کشیده اند . خود خدادادخان حالا بهتر از هر کس این مطلب را می داند . اما خوشبختانه اوضاع بدجوری
برگشته است که او نه تنها گله و شکایتی از این قصاص ندارد ، که در آن پنج سال چشیده است ، حتی در درون
خود ناراضی است که چرا او هم مثل دیگران فعالیتی ، و از نظر دولت وقت « تقصیری» نکرده بوده است تا
گرفتار شود .
خدادادخان حالا پس از این که پنج سال آزگار بی این که گناهی کرده باشد ، کیفری به آن سختی چشیده ، به
این اصل رسیده است که وقتی در مملکتی قصاص قبل از جنایت می کنند ، پس جنایت را هم پس از قصاص

می شود مرتکب شد ، و اگر قرا راست به خاطر گناهی که آدم نکرده است کیفری ببیند ، ناچار خود گناه را هم
پس از چشیدن کیفر باید بکند تا حسابش پاک باشد . و حالا نه تنها او ، بلکه همه ی رهبران و سران حزب به
این اصل معتقدند و درباره ی هر آدم حزبی ایرادگیر و غرغر و ناراحت این نسخه را می دهند که «بگذار چند
صباح به زندان بیفتد . خودش آدم خواهد شد . » و به این طریق به زندان افتادن نه تنها یک سابقه ی خدمت
حزبی شده ، بلکه برای حزبی شدن ، نسخه ای مجرب تر از این ، نه به نظر خدادادخان رسیده است و نه به نظر
هیچ یک از افراد « دستگاه رهبری و محافل «بسیار بالاتر.»
درست است که این نسخه درباره ی خود خداداد خان هم موثر افتاده است . اما از این نظر که سابقه ی خدمت
درخشانی برای او باشد ، نه تنها دیگران بلکه خود او هم شک دارد . و به این علت گذشته از دستور حزب که هر
مومن به مکتب را وادار به «قطع رابطه با گذشته» می کند ، خدادادخان حتی ازین نظر هم که شده هرگز حاضر
به یادآوری گذشته ها نیست . حالا که به عضویت کمیته ی مرکزی انتخاب شده است کم کم به این مطلب
دارد پی می برد که اگر د راوایل کار حزب آن «پوزیسیون کریتیک» را گرفته بوده است ، شاید هم به خاطر این
بوده است که از تحمل نگاه های هم زنجیران زندان دیروز خود و رهبران فعلی که آن وقایع میان شان گذشته
و آن حرف و سخن ها را با او داشته اند ، فراری بوده است .
اما با همه ی این ها گذشته ، گذشته است . و خدادادخان هم از نظر قطع رابطه با گذشته راسخ ترین فرد
حزبی است . و در عین حال که دیگر رهبران حزبی در حوزه ها و کنفرانس ها و مجالس خصوصی « نیمه سیاسی
و نیمه دوستانه » و محافل « فرهنگی و خانه ی فرهنگی » حز نشخوار همین خاطرات کار دیگری ندارند و همه
جا شناسنامه ی سیاسی رهبران با تعداد ساعات و ایامی که در زندان به سر برده اند سنجیده می شود ؛ او ،
یعنی خدادادخان ناچار است سکوت کند و رو به آینده بدوزد . اما حالا که اوضاع تغییر کرده است ، او نه تنها
در برابر حزبی ها ی تازه کار و یا در همان طنطنه و طمانینه ، دستی به موهای تنک سر خود می کشد و حاشیه ی
کتش را صاف می کند و می گوید :« با گذشته ها باید برید و به آینه پیوست . »
البته از این کلیات که پا فراتر بگذاریم ، داستان های دیگری هم درباره ی زمان زندان او شنیده می شود .
داستان این که او در زندان پسر زیبایی بوده است که وضع معاش بسیار بدی داشته و ناچار هر هفته با یکی از
سران سیاسی زندان هم خوراک و هم اتاق بوده است و یا این که در فلان اعتصاب غذا با هم زنجیرهای خود
همراهی نکرده است و یا این که در فلان محاکمه گریه کرده است ... این ها دیگر پیداست که از ساخته های
دشمن است . یا به اصطلاح حزبی ها از ساخته های « مغز علیل جیره خوران امپریالیسم »
البته بسیار طبیعی
است که او به عنوان بی گناهی خد و اي« که ارتباطی با این همه زندانی های ناشناس نداشته است در محاکمه
مطالبی گفته باشد ، ولی از این حد که بگذریم نویسنده ی این سطور نیز برای هیچ یک از آن افسانه ها ارزشی

قایل نیست و چون تکذیب آن ها نیز به دشمن مجال بحث بیش تری در این باره می دهد ، خدادادخان هرگز
درصدد تکذیب این شایعات هم برنیامده . و اگر ایمان داریم که حقیقت به هر صورت پنهان نخواهد ماند
دیگر چه احتیاجی به این کارهاست ؟ و به این علت است که خدادادخان با گذشته ی خود ، و اقلا با آن قسمت
از گذشته ی خود ، کاملا قطع رابطه کرده است . کاملا پل ها را خراب کرده است .
این ناآشنایی ، با گذشته ی خدادادخان ، حتی موجب ایجاد یک شایعه ی عمومی شده است که او مردی
است فرنگ رفته و تحصیل کرده که مثلا دکترای حقوق ادبیات خود را در فلان مملکت اروپا گذرانده است .
درست است که خدادادخان هیچ گونه مدرک تحصیلی مسلمی در دست ندارد ، ولی این که زبان خارجی می داند
و این که اصرار دارد اسم ها و اصطلاحات و ایسم های فرنگی را با خط لاتین در زیر مقاله هایی که برای مجله ی
ماهانه حزب می نویسد حاشیه برود ، در کنفرانس های علمی « کلاس کادر» کلمات دشوار فرنگی را به کار ببرد ،
این ها حتی موجب تایید شایعه ی اروپا دیدگی او نیز شده است و خدادادخان نه از این لحاظ که میل داشته
باشد مردم را در اشتباه خودشان باقی بگذارد و بلکه فقط از این لحاظ که گذشته را اصلا مورد بحث نمی داند ،
با صحت و سقم تمام این شایعات کاری ندارد . گذشته از این که مگر اروپا دیده ها چه رجحانی بر او دارند ؟
خداداخان با این که یک هفته است به عضویت کمیته ی مرکزی انتخاب شده است ، زن و بچه هم دارد . و به
این طریق گذشته از مسئولیت سنگینی که در اجتماع و حزب به عهده گرفته است ، مسئوول اداره ی امور
یک خانواده هم هست .
اماخوشبختی این جاست که زن فهمیده ای دارد و در خانه ، تنها شوهر زن خود و یا پدر خانواده نیست .
و حتی قبل از انتخاب اخیر ، در خانه هم او را یک رهبر بزرگ ، یک مرد فکور و پیشوای اجتماعی می دانستند
که بهترین ایام جوانی خود را در زندان سیاه گذرانده است . صبح ها زنش او را از خواب بیدار می کند . آب می
ریزد تا او صورتش را بشوید ، بساط ریش تراشی را جمع می کند و خودش صبحانه ی او را می آورد .
سرمقاله ای را که در آخرین ساعات دیشب خودش نوشته از روزنامه یارگان برایش می خواند و علط های
مطبعه ای آن را برایش یادداشت می کند . بعد لباسش را می آورد . کراواتش را می بندد . حتی رنگ آن را
هم خودش انتخاب می کند . تعجب نکنید پارچه ی لباس خدادادخان را هم زنش انتخاب می کند و حتی به
خیاط می دهد و می گیرد . چون می داند که شوهرش به این کارها نمی رسد. آخر اگر هم خدادادخان این
موقعیت برجسته ی سیاسی را نمی داشت اقلا یک شوهر رشید و خب رو که بود . این را هم باید بیفزاییم
که خدادادخان درباره ی مسایل مادی خانواده زیاد سخت نمی گیرد . یعنی کاری با مسایل مالی خانواده ندارد .
درست است که اجاره نشینی می کند و تلفن هم ندارند ، اما سر هر ماه یک آقایی که اسمش به «اوف» ختم
می شود هزارتومان درست می آورد در خانه می دهد . زن خداداخان هفته ای سه روز ، روزی دو ساعت عصرها

در یک خبرگزاری خارجی ماشین نویسی می کند . و این پول مزد کاری است که می کند . و با این پول نه تنها
زندگی شان به خوشی می گذرد ، بلکه تابستان ها هم می شود به بابلسر رفت و چند روزی کنار دریا ، دور از
جنجال سیاست و حزب استراحت کرد ، و زن خدادادخان که به هر صورت از زنان فهمیده است ، به خاطر این
دلایل هم شده سعی می کند شوهرش را مرتب و آبرومند نگه دارد ، کم تر مزاحم او بشود ، از رفت و آمد با
زنان آزادی خواه چیزی نپرسد و در خانه درست مثل یک رهبر بزرگ و اجتماعی با او رفتار کند و مثل پروانه
دورش بگردد.
شاید فکر کنید خداداد از داشتن چنین زن خوب و فهمیده ای بسیار خوشبخت است . اما خداداد به این نتیجه
رسیده است که هر زن دیگری را می گرفت جز این نمی توانست باشد . در مقابل او که این همه خودش را
فراموش کرده است و اصلا به خاطر این کارهای اجتماعی نمی تواند به خودش برسد ، دیگران وظایفی دارند
که گیرم زن او ، نباشد باید خیلی بیش از این ها به او برسند . درست است که خدادادخان از داشتن چنین زنی
هرگز گله ای نکرده است ، ولی در این اواخر که حزب وسعت یافته و او نفوذ کلام خود را روی اعضای آن ،
از زن و مرد ، می بیند و به خصوص چهار روز پیش در جشنی که به افتخار اعضای کمیته ی جدید برپاشده بود ،
کم کم به این فکر افتاده است که چرا یک مرد سیاسی خود را پای بند اهل و عیال کند؟ به خصوص دو تا
دختر خانم مبارز و نویسنده که هر وقت به اداره ی روزنامه می آیند او را بیشتر به این فکر وامی دارند .
وقت خدادادخان خیلی تنگ است . همیشه آرزو می کند که کاش روزها چهل و هشت ساعت می داشت .
یا او می توانست اصلا نخوابد . شب ها دیر از محافل «فرهنگی و خانه ی فرهنگ » و مجالس «نیمه سیاسی و
دوستانه » برمی گردد. و دیرتر می خوابد و صبح ساعت نه بر می خیزد . تا ریشی بتراشد و سرمقاله ی خودش را
از روزنامه ی ارگان بخواند و صبحانه ای بخورد و دستی به سر و گوش زنش بکشد ، ساعت ده شده است . و او از
خانه یک سر به سراغ دوست تازه نماینده شده اش می رود که منتظر اوست و هرروز صبح پیش او
«پسیکولوژی ده فول» می خواند و تا ظهر اگر هم از «پسیکولوژی ده فول» بحثی به میان نیاید ، اقلا شور و
مشورتی کرده اند و به رتق و فتق امور جاری پرداخته اند .
سرظهر از آن جا با ماشین دوستش به اداره ی روزنامه می رود . تا دو ساعت بعد از ظهر گرفتار کار عادی روزنامه
و مجله های حزبی است . یکی از فلان کمیته ی حزبی شکایتی دارد. دیگری درباره ی «رپورتاژ» تازه ای که از
فلان میتینگ «ضد دیکتاتوری» تهیه کرده است با او مشورت می کند . آن دیگری داستانی نوشته است که
نمی داند آن را چه طور تمام کند . و آن دیگری ترجمه ای را که از یک مجله ی نیمه آسیایی و نیمه اروپایی
کرده است به نظر او می رساند. و خلاصه هر کسی با او کاری دارد . از در اتاق کارش که وارد می شود تا دو
ساعت بعداز ظهر نزدیک به صد نفر را راه می اندازد . و این گرچه خسته کننده ترین کارها است و داد

خدادادخان همیشه از این «روتین» کشنده به آسمان است ، اما تنها تسلای خاطر او نیز در همین ها است .
برخوردی که در این دو ساعت با حزبی ها دارد ، شکایات آن ها را که می رسد ، دردهایی را که برای شان می زند
و اصولی را که در همان مراجعه های کوتاه یک ربع ساعته برای هریک از آن ها می گوید ، همه این ها نه تنها
مراجعه کنندگان را با دلی امیدوار از در اتاق بیرون می فرستد ، حتی به خود او نیز قوت قلب می دهد .
خدادادخان سر میز ناهار به خصوص روزهایی که با زنش ناهار می خورد و حرفی ندارد تا بزند بیش تر درباره ی این
برخوردها و اثر گرم کننده ای که دارند می اندیشد . حتی اخیرا این طور احساس کرده که به این طریق مطالبی
را به خودش تلقین می کند . کم کم پی برده است که مهم فهمیدن ، یا نفهمیدن طرف نیست . طرف
می خواهد بفهمد ، می خواهد نفهمد . مهم این است که گوینده ، مطالب را برای خودش می گوید . به خودش
چیزی را تلقین می کند یا دست کم برای موقع سخن رانی تمیرینی می کند . و از این نظر هم که شده خدادادخان
در هر صحبت کوتاهی و با هر مراجعه کننده ی حزبی و یا غیر حزبی فراموش نمی کند که مطالبی درباره ی
آینده و الزام هم آواز شدن با آن بگوید.
دو بعداز ظهر کار روزانه که تمام شد ، با آن دوست نماینده اش یا با رفقای کمیته و هفته ای دو روز هم با
زنش در «هتل پالاس » ناهار می خورد . البته در اوایل از رفتن به هتل پالاس ناراحت بود و حس می کرد که
« محل زندگی بورژواها» آبی نیست که او بتواند در آن شنا کند . اما بعد که فایده ی هر تکه از سرویس
غذاخوری روی میز را درک کرد و به خصوص ، پس از آن که با به کار بردن کارد و چنگال های جورواجور آن جا
آشنا شد حس کرد که ، نه زیاد هم ناراحت کننده نیست . و از آن وقت تاکنون به این مطلب می اندیشد که
«با سلاح بورژووازی باید به جنگ بوروژواها رفت » و این بورژواهایی که خدادادخان به جنگ آن ها رفته است
- به خصوص در روزهایی که با دوست تازه نماینده شده اش غذا می خورد - سر میز آن ها هستند و او را هم
در شور و بحث امور سیاسی و غیر سیاسی خود شرکت می دهند .
معمولا ساعت چهار بعد از ظهر خداداد خان از هتل بیرون می آید . و در این ساعت کار حوزه ها و کنفرانس ها
و کمیته ها تازه شروع می شود . از این جلسه به آن کمیته ، و از آن به این کنفرانس و از آن جا به این شورای
مشورتی ... و به این صورت تا ساعت یازده وقت خدادادخان به بحث و انتقاد و تصمیم می گذرد . و آن وقت تازه
موقع محافل است . برای روزهای تعطیل به اندازه ی کافی میتینگ و بازرسی و مصاحبه و ملاقات های بسیار
خصوصی با محافل «بسیار بالاتر » هست . و به هر صورت او هرگز فرصت این را نمی یابد که به خودش برسد ؛
یا مطالعه ای بکند ؛ یا چیزی بنویسد .

ارباب مطبوعات و نویسندگان ، حتی به عنوان مبادله یا برای تقریظ هم که شده ، برای او که مدیر روزنامه ها
و مجلات حزبی است همیشه به اندازه ی کافی از آثار تازه ی خود می فرستند . و خود او هم گاه از محافل

«فرهنگی و خانه ی فرهنگی » کتاب هایی می آورد . ولی مگر فرصت خواندن این همه کتاب و مجله و هفته
نامه را می کند ؟ از تمام بیست و چهار ساعت شبانه روز ، خدادادخان فقط هشت ساعتش را در خانه است .
و از این مدت شش ساعتش را حداقل باید بخوابد و در دو ساعتی که صبح ها خانه است دیدیم که چه قدر کار
دارد . ولی با همه ی این ها خدادادخان خیلی دلش می خواهد قبل از این که از خانه بیرون بیاید یک ربع ساعتی
هم مطالعه کند . ولی اغلب اوقات تنها کاری که می تواند بکند این است که از هر کتاب و مجله ای ، چه
خارجی و چه فارسی، اسم و خصوصیات و فهرست مطالب آن را به خاطر بسپارد . و اگر وقت بیش تری داشته
باشد مقدمه ی آن راهم بخواند . و زیر چند جمله اش را خط بکشد. و بعد کتاب یا مجله را گرچه مهر «خانه ی
فرهنگی» هم روی آن خورده باشد در یک قفسه ی کتاب خانه اش که همه از این نوع است ، بگذارد . خوشبختی
در این جاست که خدادادخان حافظه ای قوی دارد . و همین نگاه های سرسری او را با فعالیت های «آکادمیک»
اروپا و آسیا و به خصوص با ترقیات علمی و فرهنگی و ادبی و ممالک نیمه اروپایی و نیمه آسیایی آشنا
می کند . البته این را هم فراموش نمی کند که در هر محفل و مجلسی و در هر کنفرانسی از تازه های عالم
هنر و ادبیات و حتی علوم چیزی بر زبان براند . و اسم چند کتاب و نویسنده ی خارجی را ذکر کند . مثلا در روزهایی
که میان اروپایی ها و نیمه اروپایی ها بر سر مساله ی «ژنتیک» بحث گرفته بود ، خدادادخان همیشه از آخرین
نقطه نظرهای نیمه اروپایی ها اطلاع داشت . و به خصوص چون رای نیمه اروپایی ها درباره ی «ژنتیسم» دلایل
تازه ای برای طرد گذشته و قطع رابطه با آن به دست خدادادخان می داد ، در کنفرانس های کوتاه کوتاهی که
موقع کار یا سر میز ناهار برای مخاطب های خود ایراد می کرد ، فراموش نمی کرد که مطلب خود را مستند
به این دلایل تازه موکد هم بکند .
خدادادخان از بس مطالعه کرده است و از بس کتاب های گوناگون دیده است ، اخیرا در فن مطالعه صاحب
رایی شده است . عقیده دارد که هر کتابی ، چه علمی و چه ادبی و چه فلسفی ، مقداری مطالب صفحه پر کن
را تشخیص بدهد و از آن صرف نظر کند . خودش در مورد مطالعه ، این کار را می کند . و کتاب هایی را که
بیشتر مورد علاقه ی اوست و بیش تر از ایسم ها و اشخاص تازه اسم می برد ویک ربع ونیم ساعت صبح کافی
برای مطالعه ی آن ها نیست توی جیب می گذارد ، یا اگر بزرگ بود لای روزنامه می پیچد و موقع کار یا سر
میز ناهار و یا در فاصله ی سخنرانی ها با همان روش به مطالعه ی آن ها می پردازد .
خدادادخان تنها اهل مطالعه نیست ، اهل قلم نیز هست . گذشته از سرمقاله های روزنامه ی «ارگان» که بر
روی مباحث محافل «فرهنگی و خانه ی فرهنگ » و مذاکرات مجالس نیمه سیاسی و نیمه دوستانه ترتیب داده
می شود ، و راستی برخی از روزها مثل توپ در محافل سیاسی می ترکد ، در هر شماره ی مجله ی ماهانه نیز
مقالاتی درباره ی «فن انتقاد » یا «رد برپراگماتیسم برای تایید آن » یا «چند نکته درباره ی بهاویوریسم » دارد .

گاهی هم به عنوان تفنن ، داستانی می نویسد و یا شعری می سراید . و حتی به یاد تجوانی و سال های قل
از زندان ترجمه هم می کند . و البته نویسندگان تازه کار به اندازه ی کافی در اطراف روزنامه و مجله می پلکند
که با کمال میل آثار نیمه تمام خدادادخان را تمام کنند . یا یادداشت هایی را که برای فلان سخنرانی برداشته
بوده است ، بدل به یک مقاله ی سنگین برای درج در مجله ی ماهانه بکنند. البته درست است که خدادادخان
همیشه یک مطلب را چندبار در سخنرانی ها ، یکی دوبار در سرمقاله ها و بعد در «کلاس کادر » و دست آخر به
صورت مقاله ی «تئوریک » مجله ی ماهانه درمی آورد ، ولی فراموش نباید کرد که تذکر و تکرار یک مطلب
درباره ی قطع رابطه با گذشته باشد . درباره ی خراب کردن پل ها باشد.
از این ها گذشته خدادادخان یک بار هم کتاب نوشته است . البته تا وقت نگذشته است متذکر بشوم که رای
خدادادخان درباره ی فن مطالعه با کتاب خودش تطبیق نمی کند . استقبال عجیبی که در محافل حزبی از آن
کتاب به عمل آمده نشان می دهد که خدادادخان به هر صورت صاحب ذوق و استعدادی است که اگر هم
اداره کننده ی مطبوعات حزبی نبود ، باز کتابش خواندنی بود . به به این طریق ملاحظه می کنید که فعالیت
«آکادمیک» خدادادخان جامع الاطراف است . و او راستی حق دارد که نتواند در زندگی به خودش برسد و انتظار
داشته باشد که زنش گره ی کراواتش را ببندد یا حقوقش را بیاورند در خانه اش بدهند.
خدادادخان پیش از این که به عضویت کمیته ی مرکزی انتخاب بشود ، یکی دوسال هم در یک ایالت شمالی
مسئول تشکیلات بوده است . و بعضی از دوستان او که نتوانسته اند موفقیت های او را داشته باشند ،
عقیده دارند که اگر او پیش از این که به محافل «نیمه سیاسی و نیمه دوستانه »
پا باز نمی کند به کمیته ی مذهبی راه یافته است ، مسلما به این علت بوده است که د ر آن یکی دوسال ،
مقدمات کار خود را فراهم کرده بوده است . و برای این استنتاج خود دلیل هم می آورند که مثلا چرا با وجود
این که در اوایل به «پوزیسیون کریتیک» خود می بالیده است اجازه داده بوده است فلان همکار حزبی اش را
به همین اتهام از آن ایالت شمالی اخراج کنند . و یا چرا فلان مسوول «تشکیلات دهقانان » به دستور او از
ایجاد اتحادیه در برخی از روستاها خودداری کرده بوده است . و یا چرا در عکس هایی که از آن زمان او باقی است
کلاه پوستی بلند به سر دارد و یا ششلول بسته است و یا با فلان «قوماندان» بازو به بازو عکس انداخته است ....
البته به هیچ کدام از این ایرادها و انتقادهایی که آدم های منفی باف حزب می کنند نمی توان اعتماد داشت .
اما آن چه مسلم است این که دوست تازه نماینده شده ی خدادادخان که پیش او « پسیکولوژی ده فول » می خواند ،
مالک همان روستاهایی است که این شایعات درباره شان سرزبان هاست .
ولی حتی این حقیقت مسلم را هم نمی توان به عهده ی خدادادخان دانست . چون ممکن است همان دوست
او - که یکی از روزنامه های محلی انتخاب شدنش را با کمک «قوماندان» ها دانسته بود - شخصا باعث اخراج
فلان عضو و جلوگیری از ایجاد اتحادیه ی دهقانان در فلان ناحیه شده باشد و آن چه مسلم تر است این که

تمام این شایعات در آینده ی او و در «کاریر» آینده ی او کوچک ترین اثری نخواهد داشت .
اما راستی درباره ی آینده ی خدادادخان ؟ فراموش نباید کرد که چون خدادادخان یک آدم با «پرنسیب»
است آینده ی خود را اصولا با آینده ی درآمیخته است . و به این طریق هرگز از آینده ی خود دم نمی زند .
یعنی برازنده ی او نیست . از یک رهبر بزرگ اجتماعی چیزی هم جز این انتظار نمی رود . درست است که او با
گذشته ها بریده است و چشم به آینده دوخته ، اما درباره ی آینده به همان چشم دوختن اکتفا می کند . و
هرگز چیزی از آن چه را که از دور می بیند برزبان نمی آورد . یعنی در خور شان او نیست . اما اطرافیان او و
همه ی حزبی ها اعتقاد دارند که فردا - وقتی نهضت به قدرت رسید - برای وزارت فرهنگ که نه - باز هم در
خور شان او نیست - مثلا برای ریاست دانشگاه هیچ کس بهتر از او در میان سرای نهضت پیدا نمی شود .
البته خود او هم در گوشه و کنار در این باره مطالبی شنیده است . ولی هرگز به روی خود نیاورده است .
اما این را هم فراموش نکرده است که در ملاقات های با آن دوست تازه نماینده اش ، گاهی درباره ی مقررات
دانشگاه و تعداد استادان آن و موسم انتخابات ریاست آن سوالاتی بکند و در میان کتاب هایی که اخیرا
زینت بخش کتاب خانه ی شخصی او شده است یک « راهنمای» دانشگاه هم هست به زبان فارسی، و چند
کتاب دیگر به یک زبان نیمه آسیایی و نیمه اروپایی که روی همه ی آن ها کلمه ی «اورنیورسیت» را می شود
خواند .
البته درست است که خدادادخان به آینده چشم دوخته است ، ولی این طور نیست که فکر درباره ی این آینده
او را از زندگی روز ، از اجتماعی که در آن مسوولیت مهمی دارد و از رهبری مردم ، منصرف کند . فکر و ذکر او
این است که هر روز بهتر از روز پیش ، مطبوعات حزبی را اداره کند ، آدم های حزبی را تربیت کند ، نهضت را قد
م به قدم به جلو براند و هر چه بیش تر که ممکن است وسایلی برانگیزد تا هم خودش و هم دیگران ، از
«فولادهای آب دیده » گرفته تا تازه کارها ، گذشته را به فراموشی بسپارند و به آینده بپیوندند . حالا دیگر
زندگیش معنایی به خود گرفته است . حالا دیگر آب هرزی نیست که به مردابی فرو برود . حالا دیگر عضو
کمیته مرکزی شده است.

۶
دزد زده

نفهمیدم از چه صدایی بیدار شدم . ولی لابد از صدای آن ها بود . وقتی چشم هایم را مالاندم و ساعتم را دیدم
که چهار بعد از نیمه شب بود و نگاهی به آسمان روشن و پرستاره ی دم صبح انداختم و نگاهم را از آن جا به
ظرف آن ها دوختم ، دیدم که هر سه تاشان بالای سرم ایستاده بودند ، هنوز باهم از رادیو صحبت می کردند
که دزد برده . و نیز مرا صدا می کردند .

هنوز یک ساعت و نیم وقت بود تا بوق نکره ی سلطنت آباد ، که مثل صدای گاو شروع می کند و کم کم ته
می کشد ، و درست پنج دقیقه بیدارباش دراز و ناراحت کننده اش همه ی فضای رستم آباد و درروس و لویزان
و چیزر را پر می کند و تا نیاوران و تجریش هم می رود ، به صدا در آید . و من که در آن صبحگاه خنک و آسایش
بخش ، ترجیح می دادم در وقتی دریافتم که داستان دزد و دزدی است ، مثل این که گذشته باشند بخوابم ،
از نو آسوده شدم و باز لحاف را تا روی سینه ام بالا کشیدم و به آسمان چشم دوختم و بعد ، از چهارگوش
دریچه ی اتاق که بازش می گذاشتم به درون فضای اتاقم که هنو زتاریک بود و لابد بویی از دزدها را و انعکاسی
از صدای نرم پای آن ها را در خود داشت چشم دوختم . خوب حس می کردم که اگر برای خوردن صبحانه صدایم
کرده بودند عصبانی می شدم ، ناراحت می شدم . ولی آن وقت نه ناراحت بودم و نه عصبانی . به خصوص
اگر صدای آن بوق نکره بلند شده بود و مرا مثل هر روز ساعت پنج و نیم از خواب پرانده بود حتما خیلی بیش
تر عصبانی می شدم. اصلا من نمی توانم به بعضی چیزها عادت کنم . در خانه های متعددی که زندگی کرده ام
، اگر در اول کار به صداهای دم صبح ، به عوعوی دیروقت سگ های شبگرد ، به صدای اولین اتوبوس ها که آدم های
سحرخیز را به کارشان می رسانند ، به صدای زنگ دوچرخه ی شیرفروش محل و یا به صدای دیگر از خواب
می پریده ام ، کم کم عادت کرده ام و یکی دو هفته که از اقامتم در آن محل گذشته است همه ی آن
صداها ، حتی زننده ترین شان نیز ، برایم عادی شده بوده است ، و مثل صدای نفسم و یا مثل تیک تاک
ساعتم که هیچ وقت از دستم بازش نمی کنم ، برایم آشنا و خودمانی شده بوده است . ولی به این صدای
دیگر، به این بوق نکره و دراز که درست مثل صدای گاو زننده و بی قواره است ، به این همهمه ی ملایم و
سنگین قورخانه که به خصوص شب ها زننده و سرشارتر است ، از وقتی به رستم آباد آمده ام تا کنون
نتوانسته ام عادت کنم .
اصلا صداها با هم خیلی فرق دارند . گریه ی بچه ی همسایه هم ممکن است آدم را از خواب بپراند . ولی این
یکی چیز دیگری است . صداها هم انسانی و غیر انسانی دارند . و من که توی تختم دراز کشیده بودم ، تازه
داشتم جزییات کار دزد را در نظر می آوردم که آیا چراغ دستی داشته است یا نه ؟ تنها بوده است یا دسته ای
بوده اند ؟ چه طور از صدای آمد و رفتن شان ، من که پای پنجره ی اتاقم توی حیاط ، خوابیده بودم ،
بیدار نشده بودم ؟.... و این جا که رسیدم زود به فکر افتادم ، که دیشب مست به رخت خواب رفته بودم .
و همان دم بود که حس کردم دهانم خشک است و تشنه هستم .
رفیق هم خانه ام با زنش و مادرش اصرار داشتند که زودتر بلند شوم . و من که انگار هنوز در خواب بودم عاقبت
از جا برخاستم . در اول کار ، حتی وقتی لباس می پوشیدم ، هنوز نمی فهمیدم چه خبر شده است . مثل این
بود که نیمه شب است و من از تشنگی بیدار شده ام تا آب بخورم . ولی وقتی در کوچه را باز کردم و نردبان

دزد را دیدم که هنوز پای پنجره ایستاده و به خصوص وقتی چشمم به کتاب ها و کاغذهایم افتاد که توی
کیف دستی ام بود و حالا همان پای نردبان پراکنده ریخته بود ، فهمیدم که دزد آمده . یعنی نه این که تا آن
وقت نفهمیده بودم ، بلکه دیگر حتم کردم . و تازه آن وقت بود که به اتاقم برگشتم که ببینم چه چیزها را
برده است .
دزد از پنجره ی مطبخ تو آمده بود و اتاق مرا که کسی تویش نمی خوابید ، برچیده بود و در کوچه را باز کرده بود
و رفته بود . دلم فقط برای پارچه ی روی رادیو سوخت که لابد رادیو را هم توی همان پیچیده بود و توی چمدان
گذاشته بود که جای زیادی نداشت و همه ی چیزهای دیگر را هم می توانست همان تو جا بدهد . و بعد دلم
برای کیف دستی ام سوخت که هم چمدان حمام بود و هم جای کتاب ها و کاغذهایم و هم کیف خرید بازارم
و هم همه چیز دیگر. هنوز یک جفت کفش مانده بود که به پا کشیدم و به طرف کلانتری رستم آباد راه افتادم
. هوا هنوز تاریک بود و جلوی روی من یک نفر دیگر بود که به رستم آباد می رفت و من یک باره حس کردم که
دلم می خواهد با او حرف بزنم . گچ فروش ده بود . که برای ما هم چند وقت قبل دو بار گچ آورده بود و به
من سلام می کرد . قدم تند کردم ، به صدای پای من برگشت و در تاریکی دم صبح سلام کرد . و من از او
پرسیدم کسی را ندیده بوده است که بساطی روی دوش داشته باشد و از این طرف ها عبور کند ؟و او گفت
نه و بعد جریان را پرسید .
که «سرکار استوار» را صدا زد . و او پیرمردی بود شکسته و واریخته که داشت دکمه های زیر یخه اش را می بست .
توی حیاط دو سه نفر دیگر زیر لحاف های وصله دار ، یک نفر هم توی ایوان ، روی یک تخت سفری خوابیده بودند .
از سر و صدای ما ، آن که روی تخت سفری خوابیده بود و یک نفر دیگر که کنار حوض زیر لحاف نازک خود مچاله
شده بود ، هرکدام مثل سگی که به صدای پا از خواب بپرد ، بیدار شدند . من باز هم یک سیگار آتش زدم و
حالا دیگر حس می کردم که باید داستان را با آب و تاب بیشتری و با دلسوزی و تاثری که شایسته ی این گونه
موارد است تعریف کنم . پاسبان ها گرچه پاسبان های کلانتری رستم آباد هم باشند با گچ فروشی ساده ی
که به آدم سلام می کند فرق دارند. یعنی اقلا رسمی ترند و بیش تر به کلمات تشریفات وابسته اند . گذشته
از این که من تا آن وقت خونسردتر از آن بودم که «سرکار استوار» کلانتری رستم آباد بتواند حرف های مرا
باور کند . همین کار را هم کردم و داستان دزدی را با شرح و بسط کافی برای آن که روی تخت سفری خوابیده
بود ، همان طور که کنار تختش نشسته بودم و او در بستر خود نیم خیز شده بود ، گفتم .وقتی قسمت اساسی
داستانم را می گفتم آن که کنار حوض خوابیده بود و به حرف های ما گوش می داد از جا پرید . آفتابه را آب
کرد و به گوشه ای تپید و من رفتم از توی دفتر کلانتری یک صندلی آوردم . کنار تخت سفری گذاشتم و حالا
دیگر درد دل می کردیم . و آن که روی تخت خوابیده بود و من خیال می کردم رییس یا معاون کلانتری است

از دزدی هایی که پارسال شده بود حرف می زد و برای لحاف های اطلسی که یکی از دزدها برده بود و توی چاه
مخفی کرده بود ، تاسف می خورد . مردی که با من حرف می زد صورت جا افتاده ای داشت و انگار میان خواب
ریشش را تراشیده بود . پیشانی اش بلند بود و آن طور که خوابیده بود خیلی بیش تر به یک معلم شباهت
داشت تا به یک پاسبان . و من به این طریق خیلی خودمانی تر توانستم داستانم را برای او بگویم . و در انتظار
هم دردی های او باشم . از صدایش فهمیدم که دندانش عاریه است و پیدا بود که دلش می خواست با من
همدردی کند.
همه ی آدم هایی را که من در کلانتری دیدم هفت نفر بودند. و همه شان تنها خوابیده بودند. و من همان طور
که سیگارم را می کشیدم ، و با آن که روی تخت خوابیده بود حرف می زدم ، گمان کردم همه ی پاسبان های
کلانتری همین هفت و هشت نفرند. و در این فکر بودم که «چه بد !لابد بیچاره ها همیشه تنها می خوابن !
کاش فقط شب های کیشیک شون این طور باشن . اما اگه همش همین هفت هش تا باشن ؟...» و غمی
که به خاطر این مطلب بر دلم نشسته بود از یادم نرفت تا وقتی که فردا دوباره به کلانتری برگشتم و روی
دیوار اتاق رییس کلانتری توانستم صورت اسامی پاسبان های رستم آباد را ببینم . و ببینم که روی هم رفته
نزدیک به چهل نفر هستند . و آن وقت بود که راحت شدم و با خودم گفتم «چه خوب!همش هفت هش
تاشون کشیک می دن. پس فقط همون کشیک شون تنها هستن !»
آن که آفتابه به دست بیرون رفته بود ، آمد .صدایی گرم و عوامانه داشت . به جای چکمه ، گیوه به پا داشت
. سلاحش را توی دستمال ابریشمی بست و توی جلد چرمی اش که به کمر خود آویخته داشت گذاشت .
و یک شلاق کوتاه فرنگی ساز هم از توی پستویش دراورد و زیر پیش سیه ی کتش گذاشت و من یک باره به
این فکر افتادم که «اگر وقتی دزد اومده بود بیدار می شدم ؟ اگه قرار بود باهاش کلنجار برم ؟یعنی اصلا
بیدار می شدم؟یعنی ازش می ترسیدم ؟ خودم دم چک می دادم ؟...»و او یخه اش را هم تا بالا دکمه کرده
بود و جلوی آن که روی تخت سفری خوابیده بود و همان طور دراز کشیده دستورهایش را می داد ، خبردار
ایستاده بود .و دستورهای درباره ی طرز کار او و سرکشی به محل دزدی و گشتن چاله چوله ها و حلقه قنات
های اطراف بود . بعد هم خداحافظی کردیم و دو نفری از در کلانتری بیرون آمدیم.
دیگر هوا روشن شده بود ، ولی دکان های ده هنوز بسته بود و کسی توی کوچه نبود . سوت کارخانه هنوز کشیده
نشده بود . سیگاری به او تعارف کردم و خوب یادم است که برایش از بدی وضع زندگی معلم ها حرف زدم .
برای آن که روی تخت سفری ایوان کلانتری خوابیده بود و من خیال می کردم رییس یا معاون است ، این
حرف ها را نزده بودم . ولی برای این پاسبان گشتی که لحن گرم و عوامانه داشت حتی گفتم که فکر نمی کنم
اصلا بتوانم جای همین اموال را پر کنم و دست آخر هم به او وعده دادم که اگر دزد گیرم آمد انعام خوبی به

او بدهم . و تا به خانه برسیم او از این واقعه ای که دیروز عصر برایش اتفاق افتاده بود حرف زد : دو نفر جوان
هیجده بیست ساله ، یک بچه ی هشت ده ساله را با دوچرخه آورده بوده اند و می خواسته اند پشت باغ ها
چیزر ، با او عمل «منافی عفت » بکنند . خودش همین اصطلاح را به کار برد . پدر پسرک که خبردار شده بود ،
شکایت کرده بوده و او مامور جلب آن جوانک ها شده بوده است .و وقتی می گفت حاضر بوده است آن دو را
زیر شلاقش بکشد ، من حرفش را باور کردم . اصلا آن روز دلم می خواست همه ی حرف ها را باور کنم . حرف
های همه کسی را .پاسبان همراه من، قدش کوتاه بود و خودش را به زحمت به قدم های من می رساند.ولی
شاداب بود و هیچ مثل کسی نبود که صبح سرکار عادی و خسته کننده ی روزانه اش می رود.شوق آدمی را
داشت که دارد دنبال آرزوی خود می دود.
به خانه که رسیدیم صبحانه حاضر بود و تاچایی خنک شود او سری به محل سرقت زد و در دیوار را با رفتاری
کاآگاهانه ، که ناشی گری را از آن می بارید ، وارسی کرد .و بعد چایی اش را خالی سرکشید.سوت قورخانه هم
کشیده شده بود که راه افتادیم تا اطراف را بگردیم . پشت دیوار خانه ی مقابل ، کوزه ی روغنی را که دزد برده
بود پیدا کردیم . درش باز بود و جای پنجه ی یک آدم روی روغن ماسیده ای که ته کوزه بود ، باقی مانده بود
و من فکر کردم: « چه حوصله ای داشته؟!» .کوزه را به خانه آوردیم و دنبال همان برگه را گرفتیم و تا ساعت
هشت راه رفتیم.تمام حلقه قنات ها را ، تمام گودالی ها و سوراخ سنبه ها را ، تمام خانه های نیمه کاره ی
اطراف و بام و زیرزمین آن ها را وارسی کردیم . توی یک خانه که سرایدار داشت و سوءظن پاسبان همراه من
به آن جلب شده بود ، تحقیقات مان حسابی بود.از در که وارد شدیم سگ شان پارس می کرد.پاسبان ،
سرایدار خانه را صدا کرد : «آهای بیا این جا ببینم .» بعد او را به کناری برد و چیزهایی از او پرسید و بعد هم
خانه را گشت. بیچاره ها می خواستند صندوق خود را و رخت خواب های خود را هم که تازه جمع کرده بودند
و روی هم گذاشته بودند باز کنند تا او ببیند.و من همان طور که پاسبان پرس و جو می کرد ، گرچه دلم به حال
آن ها می سوخت ، ته دلم شادی مخصوصی می یافتم . شادی مخصوصی از این که با این همه جسارت ،
توانسته ام خودم را وارد زندگی این آدم های ناشناس کنم و برای پیدا کردن اموال به دزدی رفته ام زندگی
شان را بریزم و بپاشم .بعد هم در را ه ، دشت بان رستم آباد را دیدیم و پاسبان نشانی های یک جوان چشم
زاغ به او داد که ممکن است دیشب در قهوه خانه ی درروس خوابیده باشد و به او بسپرد که اگر کسی باری به
دوش نگه ش دارد و بساطش را به هر صورت بگردد.و من دیگر داشت باورم می شد که دزد پیدا خواهد شد .
بعد به خانه ی ویران ای سرزدیم که دو نفر زن فقیر در آن زندگی می کردند و یکی شان خیال کرده بود از طرف
دولت برای بردن آن ها آمده ایم. و آمده بود مرا به جوانیم قسم می داد که نبریم شان .
وقتی همه بیابان های اطراف را پرسه زدیم و از وسط مزارع سیب زمي«ی که داشتند محصولش را بر می

داشتند و از کنار خرمن ها ، گذشتیم که روی کپه ی گندم های باددادە اش را انگ زده بودند و به کلانتری
برگشتیم ، من دیگر صاحب پای خود نبودم . و از این دوندگی بیهوده عصبانی بودم . ولی هنوز امیدی در کار بود
. هنوز امیدوار بودم که دزد پیدا خواهد شد . پاسبان همراه من چنان رفتار کرده بود که من این طور خیال برم
داشته بود . وقتی به کلانتری رسیدیم چند نفر دیگر هم آن جا بودند . نانوای محل ، یک جوان باریک را که از
لباسش پیدا بود کارگر قورخانه است زده بود و حاضر هم نبودند ، صلح کنند . گزارش کارشان حاضر شده بود و
در انتظار رییس بودند که بیاید و گزارش را امضا کند و به شهربانی تجریش بفرستد . و از آن جا لابد به دادگاه و
دادگستری و دادسرا و هزار خراب شده ی دیگر . و من وحشتم گرفت : «مبادا کار من به این جاها بکشه.اصلا
حوصله ش رو ندارم. مرده شور!» دیگر امید مبهمی را هم که دوندگی ها و کوشش های پاسبان همراهم در
دل من انگیخته بود از دست داده بودم. به انتظار رییس نتوانستم بایستم و خسته و هلاک به خانه برگشتم.
قرار گذاشته بودم که وقتی رییس آمد ، پاسبانی را به خانه مان بفرستند که ورقه ی دادخواست را همراه بیاورد
تا همان جا پرکنم. یک ساعت بعد پاسبان آمد و آن کار را کردم و مدتی هم با پاسبان درد دل کردم. خوب
یادم است از این که چرا آدم مجبور می شود از شهر فرار کند و توی این خراب شده ی رستم آباد زندگی خودش
را سرگردنه بگذارد حرف هایم زدم و او هی سعی می کرد مرا دلداری بدهد. و نیز به یادم است که وقتی
دادخواست را پر می کردم و جریان واقعه را می نوشتم ، سعی می کردم در عین حال که خودم را بی علاقه
نشان می دهم جملاتی را آب و تاب بنویسم و از تحریک احساسات طرف برای بیان مطالب کمک بگیرم. یک
جا همچه نوشته بودم : «من نمی توانم به خودم جرات این را بدهم که دزدم را محکوم کنم . نمی شود این
کار را به آسانی کرد . ولی اگر شما به جای من بودید چه می کردید؟ و به خصوص اگر حتم داشتید که دیگر جای
اموال دزد زده را ، هرچه هم که ناچیز باشد ، نمی توانید پر کنید.» بعد هم پاسبان رفت و من به شهر آمدم.
درست نمی توانم بگویم در شهر که بودم چه حالی داشتم . آن قدر هست که با روزهای دیگر فرقی نداشتم.
توی کوچه و خیابان تند راه می رفتم. توی اتوبوس سیگار آتش می زدم ، و توی کافه با دوستانم پرحرفی
می کردم.سرکلاسم به عجله حرف می زدم و مثل هرروز می خندیدم . ولی چرا یادم است که در یک مورد رفتارم
با سایر روزها کاملا فرق داشت . توی کافه که بودم - و یادم است حتی سر کلاسم - داستان را با کمال
معصومیت برای همه نقل می کردم . و در عین حال خودم را بی علاقه نشان می دادم. هیچ تعمدی در این
کار نداشتم.خود به خود این طور شده بودم. مثل این که می خواستم از این راه تلافی اموال به دزدی رفته ام
را در بیاورم . و دیگران - دوستان و شاگردهایم - بعد از شرح و بسطی که من می دادم دلسوزی می کردند و
هم دردی نشان می دادند. و من دلم خنک می شد. پیش مادرم که بودم و نیز هرجای دیگر که می رفتم عین

این بازی را در می آوردم و به خصوص روی بی علاقه نشان دادن خودم خیلی تکیه می کردم.
دو روز بعد قضیه به کلی فراموش شده بود . فقط سه روز بعد از واقعه که کاغذ پاره های جیب هایم را وارسی
می کردم ، وقتی آن تکه کاغذی را یافتم که شماره ی پرونده ی دزدی را روی آن یادداشت کرده بودم و قرار
بود به شهربانی تجریش مراجعه کنم و از آن جا به دادگاه و دادگستری و دادسرا و هزار خراب شده ی دیگر...یک
بار دیگر به یاد همه ی آن دوندگی ها و حمق ها و بیهوده گی ها افتادم . دلم برای رادیو و کیفم باز سوخت و
حس کردم هنوز از آن پاسبان گشتی که وعده داده بودم اگر دزد پیدا شد انعام کلانی به او بدهم ؛ خجالت می
کشم.

۷

جا پا

هوا سرد بود . و من در انتظار اتوبوس ، روی برف های خیابان قدم می زدم و زیر پالتویم می لرزیدم . دو روز بود
برف می بارید و چشم من هرگز این قدر از روشنی زننده ی برف آزار ندیده بود که آن روز دیده بود . نگاه
چشمم هنوز هم به یاد زندگی برف روشن روز بود و گاه گاه خیره می شد. اتاقی که در آن درسم را داده بودم
بخاری داشت و گرم بود. ولی چه سود ؟ گرما که به همراه من نمی آمد . باز خیابان بود و برف های یخ کرده ی
کف آن ، و باز سرما بود و انتظار اتوبوس.درسم را زودتر تمام کرده بودم . خسته نبودم ، ولی سردم بود .
استخوان های شانه هایم را زیر پالتویم حس می کردم که می لرزید . و من یخه ی پالتو را بالا کشیده بودم و
در انتظار اتوبوس ، کنار جوی خیابان قدم می زدم . برف هنوز می بارید . کم کم داشت تگرگ می شد. دانه
هایش ریز بود و سنگین بود . و من سرمای چندش آور دانه های برف را که از بالای یخه ام فرو می رفت و
روی گردنم می نشست ، حس می کردم .دو تا اتوبوس آمدند و گذشتند و نگاه چشم من در میان سیاهی
شب ، دنبال دانه های برف به زمین افتاد و سرگردان بود ، دنباله دانه های برف که سنگین بودند و سرمای
چندش آوری به همراه خود می آوردند. چرخ ماشین ها ، قیرریز خیابان را روفته بود ، ولی برف باز هم نشسته
بود . و من نرمی برف را زیر پاهایم حس می کردم که روی هم کوبیده می شد و صدای درهم فشرده شدن آن
را در سکوت غیر عادی سرشب می شنیدم که نرم بود و شنیدنی بود. زیر نور چراغ خیابان ، که گرفته بود و کدر
بود ، دانه های برف در میان تاریکی نور خورده ی فضا ، رشته های سفیدی از خود به جا می گذاشتند. رشته های
خیالی و سفیدی که به هیچ جایی از آسمان بند نبود و فقط در تاریکی شب جان می گرفت . خیابان خلوت بود
. یک نفر دیگر هم در انتظار اتوبوس ایستاده بود . چشم من دنبال دانه های برف به زمین می افتاد و سرگردان
بود.
یک بار که زیر نور مات چراغ ایستادم ، نگاه چشمم روی برف تازه نشسته ی خیابان ، به جای پایی افتاد ! جای

پایی بود بزرگ و پهن که تازه گذاشته شده بود و هنوز دانه های برف درست رویش را نپوشانده بود .. بی اختیار
به فکر افتادم : «یعنی می شه ؟ یعنی می شه جا پای من باشه ؟...کاش جا پای من بود !...» یک مرتبه
دیدم چه قدر دلم می خواهد جای پای من باشد . دیدم که چه قدر آرزو دارم جا پای من روی زمین باقی مانده
باشد. نزدیک بود حتم کنم که جا پای من است . ولی کس دیگری هم بود که به انتظار اتوبوس قدم می زد .
نگاه چشمم از لای رشته های خیالی و سفیدی که دانه های برف از خود در فضا به جا می گذاشتند دوباره به
دنبال سرگردانی خود می گشت و من به این فکر می کردم که :« یعنی می شه ؟...یعنی منم جا پام رو زمین
باقی می مونه ؟...کاش جا پای من بود !»
دانه های گرد و سنگین برف از وسط بخاری که از دهانم برمی آمد فرو می افتاد و جای پایی را که زیر نگاه من
افتاده بود ، می پوشاند . و این آرزو سخت در دل من زبانه کشیده بود . و هوا سرد بود و من هنوز زیر پالتو می
لرزیدم و در انتظار اتوبوس ، برف های یخ زده را زیر پا می کوفتم .
یک بار که عقب گرد کردم و راهی را که آمده بود م از سر گرفتم ، باز نگاه چشمم به جا پاها دوخته شد . جا
پاهایی که رو به من می آمد . و دانه های گرد و سنگین برف هنوز روی شان را نپوشانده بود . آرزو سخت تر
در دلم زبانه کشید. و نگاه چشمم بی اختیار به کفش آن دیگری دوخته شد که هنوز در انتظار اتوبوس قدم می
زد . یک نیم چکمه ی برقی به پا داشت و آجیده ی تخت چکمه اش روی برف اطراف جایی که ایستاده بود ،
مانده بود و برف هنوز رویش ننشسته بود . و این جا پا که بزرگ بود و پهن بود ، آجیده نداشت . پاشنه و تختش
از هم جدا بود و جای هفت سوراخ ریز پاشنه اش مانده بود . یادم است که دیگر نمی لرزیدم . روشن ترین
جاپاها را برگزیدم و با احتیاط جلو رفتم. جای پای راست بود.پای راستم را برداشتم و کنار آن گذاشتم و وقتی
حس کردم که برف تازه نشسته زیر تخت کفشم کوبیده شد ، پایم را برداشتم و «چه خوب ! یعنی می شه ؟...
اما چه خوب !...» و شادی زودگذری که به دلم نشست گرمایی نمی داد و شانه هایم زیر پالتو باز می لرزید.
اتوبوسی بوق زد و من به کناری رفتم. چرخ های اتوبوس درست از روی جاپاها گذشت و دو قدم آن طرف تر
ایستاد و من بالا رفتم . باز می لرزیدم . اتوبوس خالی بود و سرد بود. انگشت های پایم توی کفش یخ زده بود .
از لای شیشه سوز می آمد.و دانه های برفی را که با خود می آورد به صورت من می زد . نگاه چشم من که به
جلو دوخته شده بود ، پشت شیشه ی برف گرفته ی ماشین که می رسید یخ می کرد و به شیشه می چسبید .
و من فکر می کردم : « یعنی ...خوب اینم که رو برف بود !جا پای روبرف بود . هه !جاپای روبرف به چه درد می
خوره ؟ هه! یعنی ممکنه بشه ؟ با این سرما ! با این پای لعنتیم که داره یخ می زنه ؟ یعنی ممکنه ؟ آخه چه
طور ممکنه ؟...» و دیگر سخت می لرزیدم . توی ماشین سرد بود . شیشه ها تکان می خورد . و صدایی می کرد
که چندش آور بود . زنجیر چرخ ها روی برف یخ زده کوبیده می شد و صدایی می داد و شاگرد شوفر بلند بلند

حرف می زد. و گاهی سرش را بیرون می برد و داد می زد .
سر چهارراه پیاده شدم . کتابم از زیر بغلم داشت می افتاد. حتی پاهایم داشت می لرزید. نزدیک بود سر بخورم
. دندان هایم را روی هم فشردم. یخه ام را بالاتر کشیدم .و کتاب را زیر بغلم صاف کردم و خودم را به پیاده
رو رساندم که برفش زیر پایم یخ زده بود و سفت شده بود و می دانستم که جای پایم رویش باقی نخواهد
ماند . پیاده رو کنار چهارراه شلوغ بود . مردم همه تند می رفتند. همه دست هاشان را توی جیب های شان
کرده بودند و نفس شان مثل اسب بخار می کرد. همه به زیر چترهای خود پناه برده بودند و همه گرم شان بود .
لختی ها و پابرهنه ها پیداشان نبود . یا مرده بودند و زیر برف ها ، بی زحمتی و خرجی برای دیگران ، دفن شده
بودند ، و یا دخمه هاشان پناه برده بودند که الو کنند. حتی صورت آن هایی که از پهلویم می گذشتند می دیدم
که گل انداخته بود و داغ بود . مثل این که از یک اتاق گرم درآمده بودند و مثل این که از حمام درآمده
بودند . مثل این که گرما را با خودشان آورده بودند . همه گرم شان بود . دستکش هاشان را به دست کرده بودند
و جاپاهاشان روی برف تازه نشسته می ماند ، یا نمی ماند. من به این یکی کاری نداشتم .به جای پای خودم
می اندیشیدم. به خودم می اندیشیدم.که زیر لباس هایم می لرزیدم. و از سرما می گریختم و به خودم
می اندیشیدم که زیر لباس هایم می لرزیدم و از سرما می گریختم و به خودم سرکوفت می زدم که
«می بینی ؟ می بینی احمق!همشون خوشن و گرمن. از دهن همشون مثل اسب بخار بیرون می زنه ،
می بینی ؟ می بینی پاهاشونو چه محکم ور می دارن؟ آره ؟ تو چی می گی ؟ تو ، تو که داری از سرما زه
می زنی . تو که داری جون می کنی . و جاپاتم رو هیچ چی نمی مونه . رو هیچ چی !نه رو برف ، نه رو زمین !
آره جا پات رو برفم نمی مونه . می فهمی ؟ حتی رو برف !»
از جام شیشه ی کره فروشی سر چهارراه که از تو بخار کرده بود و شیارهای روشن تری در زمینه ی مات آن پایین می دوید ، نور کدری بیرون می تافت . و در روشنایی آن جاده ای که میان پیاده رو پیش می رفت پیدا بود . شاید دو نفر به زور می توانستند از آن بگذرند . راهی بود که روی برف باز شده بود جاپاها در میان آن روی هم نشسته بودند و یک دیگر را زیر گرفته بودند . گوشه ی راست یک پاشنه ی با نعل ساییده شده اش ، تخت باریک و کوتاه یک کفش زنانه ، نشانه ی چهار تا انگشت پای چپ که برهنه روی برف نشسته بود ، آجیده ی یک گالش بزرگ مردانه که مطمئن به جا مانده بود و نشانه ی کارخانه ی سازنده اش را هم می شد خواند ، و همه جور جاپاهای دیگر ، در تنگنای راه باریکی که از میان برف ها پیش می رفت کنار هم نشسته بودند ، روی هم مانده بودند و من یک باره به فکر تازه ای افتادم :« می بینی ؟می بینی چه طور شده؟ جاپای هیشکی سالم نمونده . سالم باقی نمونده . جاپای کی سالم مونده که مال تو بمونه ؟ جاپای مردم که لازم نیس باقی بمونه . جا پای مردم بایس ره رو واز کنه. مهم اینه که ره وازشه . که جاده ی رو برف ها کوبیده بشه . جاده که واز شد دیگه جاپا به چه درد می خوره ؟ مال تو هم همین طور.گیرم که جاپات گم بشه ، عوضش تو جاده گم شده.تو جاده ای که از رو برف ها جلو می ره .تو جاده ای که مردم ازش می آن و می رن . گیرم که جاپات گم می شه ، اما عوضش جاده واز شده جاده ی میون برف ها ...»
و این دل خوشکنکی که یافته بودم و یک دم به دلم گرمایی می داد ، می توانست تسلیت دهنده باشد ، می توانست خیالم را راحت کند . ولی همان وقت که در فکرم به این دل خوشکنک ور می رفتم ، جای دیگری از ذهنم ، چیز دیگری می گفت .جای دیگر که چه می دانم . شاید همان جا بود . شاید از همان جا بود که این فکر هم تراوید . ولی این فکر روشن تر بود و بیدارتر بود و به من هی می زد که : «هه ؟ اما عوضش جاده واز شده !آره ؟جا پای تو

گم بشه که جاده وازشه؟آها؟جاده ، اون هم واسه ی آدم هایی که همشون انگار از تو حموم در اومدن و نفس شون مثل اسب بخار می کنه !واسه اینا ؟ اصلا چرا جاده وازشه ؟ چرا مردم همه به برف نزنن؟ مگه کفشش رو ندارن؟ مگه چلاقن ؟پس چرا جا پای تو گم بشه ؟...» و دیگر به دل خوشکنکی که یافته بودم می خندیدم . با خنده ای تلخ و چندش آور. با خنده ای که نه روی صورتم می توانست بدود و نه در دلم می توانست راه یابد. با خنده ای که همان زیر دندان هایم کوبیدمش و اگر می شد زیر پا می انداختمش .
پیاده رو تاریک بود . و من از میان راهی که روی برف پیاده رو کوبیده شده بود ، می گذشتم. هنوز زیر پالتو می لرزیدم و به خودم سرکوفت می زدم و دل خوشکنکی را که یافته بودم به مسخره گرفته بودم . وقتی توی کوچه پیچیدم که زیر نور چراغی روشن می شد ، دانه های برف درشت تر شده بود و سبک تر شده بود و مثل پنبه ای که از دم کمان حلاج ها می پرد ، تلو تلو می خورد و به زمین می نشست . پای تیر چراغ ، لاشه ی یخ زده ی یک گربه ی سیاه دراز کشیده بود . و من یکهو دلم تو ریخت. «نکنه گربه ی خودمون باشه ؟ نکنه ؟...» و جلو رفتم . خواستم با نوک کفشم تکانش بدهم . به برف ها چسبیده بود و تکان می خورد . گربه ی خودمان بود . همان گربه ی سیاه و تنبل و دوست نداشتنی که فقط بلد بود در تاریکی راهرو و زیر پای آدم بدود و از لای درهای باز مانده ی اتاق ها دزدکی سر بکشد . همان گربه ی حریص و کنجکاوی که در آغاز کار خیلی سعی کرده بودم رفیقش بشوم و آخر هم موفق نشده بودم . و دیگر همیشه از این می ترسیدم که مبادا عاقبت در تاریکی راهرو زیر پا بگیرمش و نفسش را ببرم . دلم گرفت. دلم در میان مشت نامریی غمی که مرا گرفته بود ، فشرده شد . و دیدم که می خواهم همه ی عقده های دلم را سر این گناهکاری که یافته بودم دربیاورم.«آخه چرا بیرون رفتی؟آخه چرا؟اونم تو این سرما و یخ بندان . اونم رو این برف ها آدم هاش دارن زه می زنن. آخه چرا بیرون رفتی ؟...» و همان طور که زیر پالتو می لرزیدم و در تاریکی پلکان از سرما می گریختم و کلید اتاقم مثل یک تکه یخ در دستم مانده بود ، دلم تنگ بود و به خودم سرکوفت می زدم و از این می ترسیدم که «مبادا جا پام باقی نمونه روزمین باقی نمونه...»

۸
مسلول

از در باغ آسایشگاه پا به درون گذاشتم هنوز اثری از ترس و وحشت پیشین را با خود داشتم .وحشت از ورود به یک جای ناشناس . وحشتی که وقتی بچه بودم از ورود به جلسه ی امتحان در خودم حس می کردم.
با دوستم که طبیب آسایشگاه بود قرار گذاشته بودم ساعت ده صبح خودم را به شاه آباد برسانم .اوایل مهر بود و هنوز بیمارها در فضای آزاد زندگی می کردند. از همان دم در ، تخت های چوبی و آهنی را ردیف ، پهلوی هم ، روی زمین گذاشته بودند . و بالای هر ردیفی از آن ها یک طاقه ی بنلد و دراز برزنت کشیده بودند. کناره ی ملافه های سفید و چرکمرد بستر ها ، روی خاک افتاده بود و سایه بان بالاسر تخت ها را گرد گرفته بود و اولین برگ های خزان زده ی چنارهای بلند باغ گله به گله روی آن نشسته بود . فقط راهرو و قیر ریز وسط باغ که به صحنه ی نمایش منتهی می شد خالی بود . همه جا ، کنار باغچه ها ، دور حوض ها ، زیر ردیف درخت ها ، کنار جوی ها ی آب که گرچه صاف و زلال و حتما سرد بود ،ولی هوسی برای آشامیدن نمی انگیخت ، کنار ساختمان ها ، روی مهتابی ها و ایوان ها و همه جای دیگر در پستی ها و بلندی های باغ ، تخت ها پهلوی هم ردیف شده بودند و روی آن ها آدم های مسلول دراز کشیده بودند ، یا نیم خیز نشسته بودند. و همه ی آن ها وقتی از پهلوی شان می گذشتیم با قیافه های مات و مهتابی و با چشم های بیمارانه ی درشت و گود افتاده به ما می نگریستند . شاید این نگاه های عجیب بود که چنان خواهشی را کم کم در دل من افروخت . نمی دانم. ولی همه شان این نگاه را داشتند . در قسمت زنانه و مردانه ، در قسمت های عمومی و خصوصی و هرجای دیگر که دوست طبیبم مرا با خود برد ، همه این نگاه را داشتند.
وقتی از راه رسیده بودم ، دوستم گفته بود که تا ساعت یازده سینه ی زن ها را پشت دستگاه معاینه می کنند . و نوبت مردها از آن ساعت به بعد است. و در فرصتی که داشتیم از او خواستم مرا د رباغ آسایشگاه و همه ی قسمت های مختلف آن بگرداند . و حالا دو نفری از کنار ردیف تخت خواب ها می گذشتیم . و من که در یک نظر لیوان های فلزی ، دو لابچه های

کوچک کنار تخت ها ، تنگ های لب شکسته ی آب و گاهی رادیوهای باتری دار ، و خیلی به ندرت کتاب ، و کمی بیش تر روزنامه و مجله های مصور ، و همه جا شیشه های دوا و ملافه های روی خاک افتاده را دیده بودم ، من که در یک نظر به این زندگی چندش آور و موقتی بیماران آشنا شده بودم و در خودم پرهیزی و احتیاطی نسبت به آن چه در آن جا دیده بودم حس می کردم ، اکنون فرصت داشتم که با دقت به این چشم های فرونشسته و گودافتاده بنگرم که نگاه های عجیبی داشتند و از همان برخورد اول مرا به خود جلب کرده بودند.
من اگر نقاش بودم و می خواستم آن قیافه ها را ، قیافه های بیماران آسایشگاه را ، برای خودم بکشم فقط دو چشم گود افتاده و پرولع ، روی هر بستری می گذاشتم.در میان هر بستری جز این دو چشم حریص و نگران و جز ملافه های چرکمرد که تمام بدن بیماران را پوشانده بود ، و گاهی نیز دست های زرد رنگ با استخوان های برآمده ، چیز دیگری دیده نمی شد. اما نگاه ها ! راستی نگاه های عجیبی بود . من برای خودم در میان نگاه های مردم کوچه و بازار و محافلی که دیده بوده ام و دیده ام و حتی از میان نگاه چهارپایان خیلی چیزها توانسته ام دریابم . نگاه پاسبان های راهنما به تاکسی های عجول و مزاحم ، نگاهی که یک مستخدم کافه به مشتری تازه واردی می افکند ، نگاه کنجکاو وسرگردان فاحشه ای که تا نیمه شب به انتظار مشتری پشت میز کافه ای می نشیند ، نگاه پیرمردها به جوان ها ، نگاه حریص سگ گرسنه ای که دم قصابی کشک می دهد ، نگاه التماس کننده ای که فروشنده های بازار دارند ، نگاه دو رفیق فراق کشیده که تازه به هم رسیده اند و نمی دانند از کجا شروع کنند ، نگاه معصوم گاوی که در چراگاه ، هم چنان که نشخوار می کند انگار به چیزی گوش می دهد . نگاه رییس به خدمتکار پیری که نمی تواند بیرونش کدن و نه می تواند کاری از او بکشد ، نگاه فقرا به مردمی که شب عید از در شیرینی فروشی ها بیرون می آیند ،و خیلی نگاه های دیگر را دیده ام و شناخته ام . اما این یکی نگاه دیگری بود . نگاهی بود که تاکنون نشناخته بودم . نگاهی بود که شاید همه ی بیمارها ، همه ی مسلول ها ی آسایشگاه داشتند.
این نگاه ها به قدری مرا ناراحت کرد که اول یکی دوبار سرم را برگرداندم و از نگاه ها فرار کردم . ولی سرم را به هر طرف که می کردم دو چشم گود افتاده ی محزون ، همین نگاه نافذ را به روی من دوخته بود . مثل اي« که من شاخ درآورده بودم که اي« طور نگاهم می کردند . دکتر ، دوستم را می گویم ، او حتما با روپوش سفیدش و گوشی درازی که به دست داشت برای آن ها خیلی عادی بود ولی من ، یک تازه وارد ، یک ناآشنا ، آدمی که لابد آن ها خیال می کردند سالم است ...آهاه...پیدا کردم.خودش را گیر آوردم.من شاخ در نیاورده بودم . بلکه آن ها خیال می کردند سالمم ، مسلول نیستم . و همین وقت بود که در دلم با خود ، ولی خطاب به آنها ، گفتم :«نه دوستان من !نه . من سالم نیستم . شاید من هم مثل شما مسلول باشم .وگرنه چه آزاری داشتم که این جا بیایم ؟ چرا این طور نگاهم می کنید ؟ چرا ؟ ترحمی که از نگاه شما برمی آید برای من اثری از کینه و نفرت را هم با خود دارد.و من تاب این یکی را ندارم .چرا این طور نگاهم می کنید ؟» و بعد عجیب این بود که نه تنها دیگر از نگاه ها وحشتی نداشتم ، حتی از آن وحشت پیشین نیز دیگر خبری نبود . جای آن وحشت را کم کم هم دردی و محبتی داشت پر می ساخت. و من با ولع و اشتیاق راست در چشم آن ها ، همه ی آن ها ، از زن و مرد ، چشم می دوختم و جز این به هیچ چیز دیگری نمی نگریستم. و از این پس بود که تارهایی از شادی و سرور در دلم ، در اندرون فکر و شعورم به لرزه درآمد.
در قسمت زنانه ، دخترهای زیبا بودند که صورت های استخوانی و هاله ی دور چشم شان هنوز نتوانسته بود صورتکی یا سایه ای بر روی زیبایی پیش از بیماری شان بیفکند. حتی آن ها هم از این نمی هراسیدند که آن نگاه را داشته باشند و با همان حرص و ولع مرا برانداز کنند ، مرا ؛ به عقیده ی خودشان یک آدم سالم را ! همه با همان اصرار و با همان چشم های گود افتاده و مات و بیمار نگاهم می کردند . و من در ته دلم به سادگی آن ها می خندیدم و همه شان را به یک ساعت دیگر وعده می دادم.
بعد به طرف ساختمان اصلی آسایشگاه رفتیم که اتاق عکس برداری و ابزار هوا دادن به دور ریه ها در آن بود . از پلکانی که خاک ریز باغ را به در ساختمان پیوست و اطراف آن هم باز ردیف تخت خواب ها بود ، پایین و به درون ساختمان خزیدم که اتاق هایش کما بیش خالی بود . و دیوار روغن زده ی راهروها پوشیده بود از اوراقی که سلامتی را به آدم تلقین می کرد . سلامتی بخش نامه ای را .سلامتی روی کاغذ را :« خوب نفس بکشید . خوب بخورید . استراحت کنید . بلند حرف نزنید . » و خنده ام گرفت . و از فکرم گذشت که « چه مسخره ! هرگز این نسخه های بخش نامه ای نمی تواند سلامتی را به آدم برگرداند . » و دیگر مصمم بودم .

هنوز زن ها پشت در اتاق معاینه ی سینه نشسته بودند. و هنوز وقت باقی بود . زن ها با چادر نمازهای رنگارنگ ، که اغلب روی دوش شان افتاده بود ، و مردها با شنل های ارمک آسایشگاه گله به گله در راهرو ایستاده بودند و آهسته آهسته حرف می زدند . اما دیگر این جا آن نگاه ها نبود .یا شاید دیگر من به نگاه ها عادی شده بودم. در یک اتاق باز بود و دو سه نفر داشتند بلایی به سر یک بیمار می آوردند . اول نفهمیدم چه می کنند. و چندشم شد.خیال کردم راستی دارند بلایی به سر آن بیچاره می آوردند. و از بیمار شنل به دوشی که کنار در ایستاده بود پرسیدم. پیش از این که جوابی بدهد ناگهان برق آن نگاه در چشمش جهید . برق نگاه طوری زننده بود که من اصلا از سوالی که کرده بودم پشیمان شدم . ولی دیگر او داشت می گفت که :« آب سینه اش را می گیرند. » این را گفت و شنلش را به خودش پیچید و رفت . او را ، بیمار را ، روی نیمکتی نشانده بودند ، سینه اش را ا ز جلو به پشتی یک صندلی تکیه داده بودند و لوله ای به پشتش وصل کرده بودند که آب سینه اش را می کشید و توی شیشه ی دهن گشاده ای که روی میز ، کنار دست شان گذاشته بودند ، می ریخت . آب صورتی رنگ بود و شیشه از نیمه هم گذشته بود .دیگر از چندش هم گذشته بود و نفرتم گرفت.آن وحشت پیشین باز به سراغم آمد.این بار تارهای هراس در دلم به لرزه درآمده بود.

به سراغ دوست طبیبم رفتم که مرا تنها گذاشته بود و وقتی دانستم هوایی که به درون قفسه ی سینه می دهند بعدها این طور به صورت مایع در می آید ، و نیز بیماری هر کس به اندازه ی قرمزی آبی است که از سینه اش می گیرند ، باز راحت شدم و نفرتم آب شد و به صورت عرقی که بر تنم نشسته بود بیرون آمد. خودم را به درون اتاق کشاندم و ساکت و آرام روی نیمکت دیگری ، کنار اتاق نشستم . و نه به طوری که توجه دیگران را جلب کنم ، به بیمار می نگریستم که سرش را به زیر انداخته بود ، به کف صندلی می نگریست و دست هایش با چیزی روی صندلی بازی می کرد.عین خیالش نبود . انگار مشت و مالش می دادند.بی خیالی او مرا باز هم آسوده تر ساخت و حتم کردم که صحبت از بلایی که به سرش بیاورند در کار نیست.دو سه نفر سفیدپوش با او ور می رفتند .شیشه ی دهان گشاد داشت پر می شد.

من غرق تماشا بودم و داشتم تخم محبتی در دلم می کاشتم که یکی در گوشم گفت :

- آقا می دونین...بعضی وقتا سه تا شیشه آب از سینه ی آدم می گیرن.پریروز نوبت من بود . یه شیشه و نصبی آب از سینه م گرفتم.

- آها ه ! که این طور ؟ درد هم می آد ؟

-نه . کرخ می کنن . می دونین ؟ سوزنش آن قدر بلنده که آدم می ترسه . اما بهتره آدم بهش نیگا نکنه خیلی بهتره . دیگه هیچ چی نمی ترسه.

و تخم محبتی که در دلم کاشته بودم خیلی زود بارور شده بود و شاخ و برگ آن تمام دلم را انباشته بود .خودم را در میان دوستانم حس می کردم.خودم را در خانه ی خودم می دیدم . مثل این بود که زندگی خودم را داشتم می کردم.آن که با من حرف می زد شب کلاهی به سر داشت و ریش کم پشت یک جوان بیست و دو ساله به هر صورتش بود و ته لهجه ی عربی داشت. گفتم :

- از نجف آمده اید ؟

خوشحال شد و گفت : - از کجا فهمیدین !

- می دانم سرداب های نجف چه به روزگار آدم می آورد .

پس از لحظه ای سکوت گفت : - من الان یک سال و نیمه این جام . آخر پاییز مرخصم می کنن.فقط برادرم می دونه این جام . نذاشتم اونای دیگه بفهمن ...

حرفش ناتمام بود که دوستم ، گوشی به دست ، آمد و مرا صدا کرد . او برخاست و سلامی به دکتر داد وقتی من خواستم دنبال دکتر از اتاق بیرون بروم ، گفت :

- اینشاءالله که چیزی نباشه.

و من باز خوشحال تر شدم . از کجا فهمیده بود که من برای چه به آن جا آمده ام ؟ من که چیزی برایش نگفته بودم . لابد خودش فهمیده بود . یا شاید آن نگاه در چشم من هم بود ه است و او از نگاه فهمیده بوده است ؟!... و مزه ی لذتی که از این هم دردی چشیده بودم زیر دندانم بود تا از چند راهرو گذشتیم و به اتاق معاینه رسیدیم .

اتاق همین قدر ورشن بود که آدم جلوی پایش را ببیند . سیاهی باریک و بیمار آدم هایی که در تاریکی ، کنار اتاق صف کشیده بودند ؛ پیدا بود . و در میان اتاق بزرگ شیخ هیولای کج و کوله ی دستگاه معاینه بر زمین ایستاده بود . اگر هوا خفه نبود و تاریکی اتاق چیزی هم از روحانیت و قدس با خود داشت ، درست به این می ماند که آدم به درون دخمه ی یک معبد عتیق پا گذاشته باشد. دوستم مرا به آن طرف ، پای رخت کن برد و گفت کتم را در

آوردم.کراواتم را هم باز کردم . خواستم پیراهنم را هم درآورم، گفت اگر ابریشمی نیست باشد . و همان طور با پیراهن پشت دستگاه رفتم که در تاریکی عظمتش را حس می کردم.سلامی به دکتری دادم که روی صندلی باریک و بلند دستگاه نشسته بود . و اتاق تاریک شد . و سردی صفحه ی دستگاه را روی سینه ام حس می کردم. در تاریکی فقط صورت گوشتالوی دکتر در انعکاس نور سبز و کم رنگ دستگاه پیدا بود که بالا و پایین می رفت و کنجکاوی می کرد . و بعد صدای او شنیده شد که دم به دم می گفت : «دست راست بالا» ، «نفس عمیق » ، « عقب گرد » و حتی صداهای نفس دیگران هم شنیده نمی شد.در سکوت و تاریکی اتاق و در عظمت دستگاهی که برفراز سرم حسش می کردم چیزی از ابهت و قدس حی می شد.از گرما عرق کرده بودم و حوصله ام داشت سر می رفت که اتاق روشن شد و دکتر سر برداشت . چیزی را با دوستم پچ پچ کرد و بعد رو به من گفت :
- هیچ خبری نیست . سینه از این سالم تر نمی شه.
و مرا روانه کرد . ولی چه فایده ؟ گرچه دیگر هیچ خبری نبود ، اما همان پچ پچ برای من کافی بود . برای من همه چیز بود .اگر چیزی نبود پس چرا با او پچ پچ کرد ؟ تا کراواتم را ببندم و کتم را بپوشم یک بار دیگر اتاق تاریک شد و روشن شد و کلمات دلداری دهنده ی دکتر شنیده شد و بعد من بیرون آمدم و از دوستم که همراهم بود درباره ی پچ پچ پرسیدم.خندید و همان جمله ی اطمینان دهنده را گفت و افزود :
- به شرطی که سیگار کم تر بکشی . دکتر می گفت سیگار خرابش کرده.
و من دیگر نه به دوستم گوش دادم و نه به آن جوانک ریشو که بیرون در به انتظار ایستاده بود و وقتی مرا دید که بیرون می آیم یک الحمدلله غلیظ گفت و خداحافظی کرد.
وقتی از در ساختمان بیرون آمدم و با دوستم خداحافظی کردم ، فقط حس می کردم که خسته ام . سرم را به زیر انداختم و از نگاه کردن به هر چیز ، حتی به آن چشم های حریص ، با نگاه های عجیب شان ، می گریختم ، تا از در آسایشگاه بیرون آمدم . و وقتی به شهر ، رسیدم و زنم با هراس و انتظار در خانه را به رویم باز کرد همان جمله ی دکتر را از روی بی حوصلگی برایش بازگو کردم و از بس پاپ می شد و جزییات قضایا را خواست ، نزدیک بود با او دعوا هم بکنم.
ساعت پنج بعداز ظهر بود که از خانه بیرون آمدیم.قرار شد زنم به مطب دکتر برود و نوبت بگیرد و من به دنبال عکس سینه ام پیش عکس برداری بروم و بعد زنم را در مطب ببینم. دو ماه از آن روز شاه آباد گذشته بود .در این مدت سیگارم زیادتر شده بود .یعنی زیادترش کرده بودم . سوز پاییزه ی شهریار هم کار خودش را کرده بود و سینه ی من دوباره خراب شده بود و سرفه ها می کردم که از شدت و فشارش چشمم برق می زد . نه تنها آن جمله ی اطمینان دهنده ی دکتر آسایشگاه که از همان روز اول فراموش شده بود ، بلکه هیچ دوا و درمانی و هیچ پذیرایی و محبتی که زنم در این مدت کرده بود فایده نداشت . برای خودم یک یقین قبلی تراشیده بودم . لج کرده بودم .پچ پچ آن روزی دکتر آسایشگاه سخت در گوشم جا گرفته بود . و کم کم بدل به هیاهوی گنگ آدم های ناشناسی شده بود که با انگشت مرا نشان می دادند و در گوش هم چیزی پچ پچ می کردند که من به زحمت درک می کردم چه می گویند : «وای مسلول شده ...وای...»
سرفه ها خیال زنم را ناراحت کرده بود و چندین بار بود که به دکتر مراجعه می کردیم . اول ، سرما خوردگی و شربت و قرص بود و بعد کم کم کار به جاهای باریک کشید.یعنی به جاهای امیدوار کننده . و قرار شد بروم از سینه ام ، از ریه ها ، عکس بگیرم . دو روز پیش با زنم رفته بودم و عکس هم گرفته بودم و آن روز قرار بود عکس را بگیرم و برای دکتر ببرم. نمی خواستم زنم بیاید و سر از کار سینه ام دربیاورد ، و برای خودم دلیل می آوردم : « این آدمی که به اندازه ی کافی به ته و توی زندگی من ، و وجود من وارد شده چه لزومی دارد به این یکی هم وارد باشد؟» نمی خواستم اگر هم چیزی باشد <یعنی حتم داشتم که چیزی هست .> او بفهمد ، به هر صورت او را روانه کردم و خودم به سراغ عکس سینه ام رفتم. از اتوبوس که پیاده شدم یادم است سیگارم را توی جوی خیابان انداختم و به درون رفتم. توی راهرو سه چهار نفری نشسته بودند و باد سرد پاییز از لای پنجره های راهرو نفوذ می کرد . سیگار دیگری آتش زدم و در را باز کردم . یک زن چادری هم بود که بچه اش را به بغل داشت .
سلامی کردم و اجازه گرفتم و نشستم . چند لحظه با نگاه روی میز دکتر دنبال زیر سیگاری گشتم و بعد که آن را زیر یک پاکت بزرگ یافتم برخاستم و با یک اجازه ی دیگر آن را برداشتم و نشستم . تازه نشسته بودم که دکتر سرش را از روی چیزی که می نوشت برداشت و سایه ای از خنده روی صورت تازه تراشیده اش افتاد که از آن بوی تمسخر می آمد . بعد دوباره

سرش را روی دستش خم کرد.خوشم نیامد.دلم می خواست جوابی به او داده باشم.وقتی آن زن چادری راه افتاد و بچه اش را با خود برد ، پرسیدم :
- آقای دکتر چرا این دستگاه تان این قدر گنده است ؟
خنده ای زیرکانه کرد و گفت : -برای این که مردم باورشان بشه .
- با همه به این صراحت حرف می زنید؟
دیگر چیزی نگفت و نمره ی رسید عکس مرا پرسید و به دنبال آن میان پاکت های بزرگ سیاه به جست و جو پرداخت . سر و وضع مرتبی داشت . روپوش سفیدش انگار تازه از زیر اتو درآمده بود و سبیل کوچک سیاهش زننده تر از همه بود . من هنوز ناراحت نشده بودم . پرسیدم :
- آقای دکتر ، دستگاه تان با این بزرگیش راجع به سینه ی ما چه عقیده دارد ؟
- فعلا که چیزی نیست .
خشک و کوتاه و بریده گفت . پیدا بود که دیگر حوصله ندارد . چیزی را که نوشته بود تا کرد . سرپاکت آن را هم بست و با پاکت بزرگ سیاه که عکس سینه ام در آن بود جلوی رویم گذاشت و من کلاهم را برداشتم و راه افتادم.و از شادی در پوست نمی گنجیدم . شادی این که او را بی جواب نگذاشته بودم و بیش از آن ، شادی این که عاقبت مایه ی امیدی گیر آورده بودم.و باز همان تارهای سرور که آن روز در آسایشگاه شاه آباد در دلم به لرزش آمده بود . و در را پیرمرد دربان به رویم باز کرد و من خود به خود دست به جیب کردم و یک اسکناس کوچک کف دستش گذاشتم. هرگز از این عادت ها نداشتم.
تا به مطب دکتر برسم چند بار خواستم پاکت را باز کنم.ولی همان دو کلمه ی دکتر برایم کافی بود . و می ترسیدم مبادا درون پاکت چیز دیگری نوشته باشد .از اتوبوس پیاده شدم ، پاکت بزرگ عکس را هم چون نشانه ی افتخاری زیر بغل گرفته بودم و گرمایی در تمام بدنم حس می کردم .رفتارم به قدری غرور آمیز بود که خودم هم وحشت کردم و ترسیدم با آن وضع زنم مرا ببیند . غرور خود را فروخوردم و رفتاری بی اعتنا و شاید هم ترحم آور به خود گرفتم و از در اتاق انتظار دکتر وارد شدم . زنم با اضطراب برخاست و از میان چند نفری که منتظر بودند ، گذشت و پاکت را از دستم گرفت و بی این که چیزی بپرسد عکس را در آورد و دم روشنایی ورانداز کرد . لابد گمان می کرد حکم سلامتی مرا به خط نستعلیق روی صفحه ی سیاه عکس سینه ام نقش کرده اند . گفتم :
- تو که چیزی سر در نمی آوری ، بابا جان !
گفت : - خوب ، چه شده ؟
-نمی دونم . چیزی هم برای دکتر نوشته . می گفتش فعلا خبری نیست .
و همه ی این ها را با خونسردی گفتم . مثل این که شیطنتی در درونم بیدار شده بود . زنم با اضطراب گفت :
- یعنی بعدش ...
و خواست پاکت را باز کند . نگذاشتم . همه ما را می پاییدند . بعضی با چشم های بی حال . دیگران با نگاهی کنجکاو. نشستیم. هنوز نوبت مان نشده بود . چند لحظه ای گذشت که آن نگاه ها از ما منصرف شد و من در آن حال سیگار دیگری آتش زدم . هنوز دو سه پک نزده بودم که زنم برخاست .. دستم را گرفت و با هم بیرون آمدیم . وارد کوچه ای شدیم و زنم سنجاقی از میان موهای خود بیرون آورد تا سرکاغذ را باز کند . به عجله قلم تراشم را درآوردم و پاکت را از دستش گرفتم و با احتیاط سر آن را باز کردم . هنوز تای کاغذ را باز نکرده بودم که آن را از دستم قاپید و من از روی شانه اش نگاه کردم.کاغذ بزرگی بود و سه چهار سطر بیش تر در میان آن نوشته نبود و فقط این جمله از سطر دوم زةیر چشم من درشت شد « ناف ریه هم تیره شده است .» بقیه اش از بس لغات فرنگی داشت نامفهوم بود . اما یک ناراحتی درون مرا انباشته بود «پس چرا خندید ؟چرا مسخرگی کرد ؟او که می دانست چرا مسخرگی کرد؟» و بیش از این فرصت نبود که به دکتر عکس بردار با روپوش تازه از زیر اتو درآمده اش بیندیشم.و هم چنان که به کاغذ می نگریستم ، به کاغذی که دیگر هیچ بود و هیچ نوشته ای نداشت و هیچ دستی آن را تا نکرده بود یک مرتبه به صرافت افتاده بودم که :« تنبل!چرا زودتر بازش نکردی؟تنبل!» و تارهای سرور با مضراب «ناف تار ریه » در دلم به لرزه درآمده بود و آن نگاه ها زنده شده بود و آن صورت های استخوانی و تنگ های لب شکسته و ملافه های چرکمرد پیش چشمم جان گرفته بودند و بیمارها روی تخت های چوبی و آهنی خود ردیف خوابیده بودند ...

بوق ماشینی که می خواست از کوچه بپیچد هشیارم کرد.زنم به کاغذ ماتش برده بود . دستش را گرفتم و کناری کشیدم . کاغذ را تا کردم و سر پاکت را با همان احتیاط بستم و زنم که پیدا بود دیگر طاقتش تمام شده ، پرسید :
- خوب ؟...
و مثل این بود که گریه می کرد . در جوابش به سادگی وبی اعتنایی گفتم :
- خوب ، چه می شه کرد ؟
و دیدم که طاقتش را ندارد . شیطنت را به زحمت زیر دندانم کوبیدم و افزودم.
چیزی که نیست .حتما نیست . ما که سردر نمی آوریم بابا جان.حالا توصبر کن...
- سر در نمی آوریم کدومه ؟ مگه فارسی نمی فهمی ؟
گره به صدایم آوردم و گفتم :نگفتم وازش نکن ؟ و ملایم تر افزودم :تو سر در می آری ؟ ناف ریه کجاست ؟...اما در دلم جشنی برپا بود .آرزوها بیدار شده بودند و از میان کلمات نامه ای که دزدکی بازش کرده بودیم دف وسنجی فراهم آورده بودند و به نشاط می زدند و می کوبیدند . زنم را با خودم کشیدم و از در خانه ی دکتر وارد شدیم . اتاق انتظار باز هم پر بود .اما یکی به نوبت ما مانده بود.نشستیم .و حس می کردم که در درون زنم چه ها می گذرد . زیاد نمی توانستم دروغ بگویم.چون تحمل این را هم نداشتم که به او این طور سخت بگذرد.و یادم است باز هم تا نوبت مان برسد چیزها برایش گفتم و دلداری ها دادم.به گوشش خواندم که اگر چیزی باشد برای او بیش از همه خطر دارد و آن وقت دیگر نباید با هم باشیم واگر هم من راضی نشوم ، خود او بناید قبول کند از این حرف ها ...
و بعد نوبت مان رسید.زنم به عجله برخاست و من آرام دنبال او ، عکس به بغل ، پا به درون اتاق دکتر گذاشتیم . سلامی کردیم و نشستیم . همان اتاق و اثاث مرتب و براق بود و همان دکتر چاق ویکتا پیراهن که بیش تر به درد قصابی می خورد و من در هر دو سه بار که پیش او رفته بودم روی میزش دنبال کارد تیز بلند قصابی گشته بودم.پاکت و عکس را روی میزش گذاشتم و نشستم.دکتر احوالم را پرسید و عکس را درآورد و روی شیشه ی مات نورافکنی که کنار دستش بود گذاشت . بعد چراغ پرنور اتاق را خاموش کرد و در نوری که از زیر به صفحه ی سیاه عکس می تابید آن را وارسی کرد . استخوان های ترقوه دنده ها و پیچش آن ها به پشت ، و سایه ای از ستون فقرات و استخوان های دیگری که من نمی شناختم پیدا بود. به یادم افتاد که بارها پیش روی آینه همین استخوان ها را زیر پوست بدنم شناخته بودم و با هرکدام آن ها آشنا شده بودم . آیا با این اسکلت فرق زیادی داشتم ؟ و بعد به یاد آن روزی افتادم که پای دستگاه عکس برداری لخت شده بودم و در سرمای چندش آوری که حس می کردم ، صفحه ی دستگاه را به سینه ام چسبانده بودند و آزارم می دادند . دستگاه عکس برداری بسیار بزرگ تر از دستگاه آسایشگاه بود و یادم است در نفرتی که بیش از سرما احساسش می کردم تمام عظمت دستگاه عکس برداری را - که پنج شش متر درازیش بود و تا سقف می رسید و پایه های قطور آن مثل پاهای دیوی روی زمین میخکوب شده بود - به مسخره گرفته بودم.و از خودم پرسیده بودم یعنی ممکن نیست دستگاه را کوچک تر از این ها بگیرند؟...و بعد به یادم آمد که این سوال را از دکتر عکس بردار هم ، همان روز که رفته بودم عکسم را بگیرم - کرده بودم. و آن جوابی که داده بود ! و بعد پی بردم مساله ی اساسی عکس برداری از سینه ی آدم ها و استخوان های شکسته ی دست و پای شان نیست . اساس آنها یا امیدوار ساختن آن هاست . و فهمیدم که چرا آن روز اتاق معاینه ی آسایشگاه را شبیه معابد عتیق یافته بودم که مجسمه ی خدای بزرگ در سکوت و تاریکی آن ، احاطه شده از پیروان و کاهنان ، برپا ایستاده باشد .وچرا من هم چون مومنی یا زایری از پا در آمده بودم که با دلی پر از امید به پیشگاه معبودی شتافته باشم.
اما آن یکی ، دستگاه عکس برداری آن دکتر اتو کشیده ، ماشین شکنجه ای یا دیو آزاردهنده و نفرت انگیزی بود که جز ترس و وحشت ، جز نفرت و سرما چیزی در من به جا نگذاشته بود . شاید آن روز سرما هم خورده بودم و سرفه ام شدیدتر شده بود.این مطلب را برای دکتر هم گفته بودم که تازه چراغ رومیزی اش را روشن کرده بود و داشت با زنم حرف می زد . باز صحبت از سیگار بود و زنم داشت شکایت می کرد.پیش خودم گفتم لابد او هم حالا جملات امیدوار کننده را تکرار خواهد کرد و درباره ی سیگار دستورهایی خواهد داد.خواستم درباره ی پاکتی که برایش آورده بودم و مطالب آن ، چیزی بپرسم.ولی احتیاجی به سوال نبود.ما که آن را خوانده بودیم.و در یک آن به سرم زد داستان باز کردن آن را برایش بگویم . ولی منصرف شدم.یعنی دکتر آن قدر سالم بود و آن قدر چاق و سرخ و سفید بود که حیفم آمد با او صمیمی باشم.او همان به درد قصابی می خورد.و تصمیم گرفتم دیگر یک کلمه هم با او حرف نزنم .اما دکتر چیزی نوشت و پاکت کرد ، گفت :

-دیگر از تخصص من خارج است . باید به دکتر متخصص رجوع کنید.و کاغذ را به دست زنم داد و افزود :
-این را برای معرفی تان نوشتم . دکتر مطمئنی است .
من سخت جا خوردم و تعجب کردم و زنم وحشت زده پرسید :
-چه طور آقای دکتر ؟ یعنی راست راستی ...؟
دکتر حرفش را برید و اطمینان داد که : «نه جانم چیزی که نیست .خودم هم می توانم معالجه اش کنم. اما بهتر است پیش متخصص ریه بروید .»
رنگ از روی زنم پریده بود که زیر بغلش را گرفتم تا برخاست . وقتی خواستم خداحافظی کنم جلو رفتم و دست دکتر را ، که همان طور پشت میز نشسته بود ، محکم فشردم و از ته دل تشکر کردم و وقتی از در بیرون آمدیم خودم را سرزنش می کردم که چرا آن قدر با دکتر بدتا کردهام و او را مرتب به قصاب ها تشبیه کرده ام.

*

درست یک هفته معرفی نامه ی دکتر را ته جیبم انداختم و هربار که زنم می پرسید پیش دکتر رفته ای یا نه ، می گفتم مطبش را پیدا نکردم یا رفتم و نبود و یا دروغ های دیگری می ساختم . سیگارم را باز هم زیادتر کرده بودم و سرفه هم چنان شدید و خراشنده بود و شب ها به ضرب بخور و لعاب بهدانه سینه ام را آرام می کردم و می خوابیدم ، می ترسیدم پیش این دکتر تازه که نمی شناختمش بروم.به خصوص که درباره ی او تحقیقاتی هم کرده بودم و دانسته بودم که دکتر برجسته ای است و بیش تر دوستان و آشنایانم وقتی ، با قیافه ای بی اعتنا ، داستان خرابی سینه ام را برای شان می گفتم و طلب هم دردی می کردم ، اسم همان دکتر را می آوردند . و هر بار که اسم او را از یک آشنای تازه می شنیدم هراسی بیش از پیش در دلم راه می یافت و از مراجعه به او فراری تر می شدم.
در این مدت هرگز به فکر سینه ام نبودم . در کلاس و خانه و کوچه و بازار آن قدر سرفه می کردم تا از نفس می افتادم . از خرابی سینه ام داستان ها سر می دادم . و به محض این که سرفه ام بند می آمد سیگار آتش می زدم .حتی سرکلاس هم سیگار می کشیدم.و دل همه را به حال خود می سوزاندم ، شاید هم دیگران را از خودم عصبانی می کردم.زنم هرجا نشسته بود ، گریه کرده بود . از عکس سینه ام و از ناف ریه ام که تار شده است ، درد دل کرده بود و گفته بود سل گرفته ام و دیگران را به گریه انداخته بود و چاره جویی کرده بود و من این ها را که شنیده بودم به وضعی شیطنت آمیز شاد شده بودم.و بعد که او دیده بود و فهمیده بود هنوز به دکتر مراجعه نکرده ام عصبانی شده بود و دو سه بار دعوا هم کرده بودیم . و من یک مرتبه ملتفت شدم که همه ی اقوام و خویشان او و خودم به جنب و جوش افتاده اند .مردها به احوال پرسی می آمدند ، چاره جویی می کردند و تعجب می کردند که چرا به دکتر مراجعه نمی کنم. عمه خانم ها و پیرترها دواهای خانگی تجویز می کردند و از مقاربت منعم می داشتند.و چون خجالت یم کشیدند مطلب را به صراحت بگویند ، جان می کندند تا مقصود خودشان را بیان کنند .و پدرم بیست تا جوجه خریده بود و فرستاده بود که روزی دو تا بخورم.و همه ی این ها برای من سرگرمی تازه ای شده وبود.
مرکز این همه دوندگی و جنب و جوش شده بودم.در خاطرهایی که مسلما فراموشم کرده بودند . دوباره جاگرفته بودم . وجودم را خیلی وسیع تر ، گسترده تر و جامع تر از ایام سلامتی ام می یافتم و از این همه شادی سرکیف بودم . با آن که سیگار زیاد می کشیدم ، غذا هم خوب می خوردم.سه چهار روز درسم را تعطیل کردم و در خانه ماندم.هیچ کاری نمی کردم . یک جا می نشستم یا دراز می کشیدم ، سیگار دود می کردم و به زنم ایراد می گرفتم وبیش از همه به گله ی جوجه ها ور می رفتم که حیاط کوچک اجاره ای مان را پر کرده بودند و به هرجا سر می کردند و با هر چیز ور می رفتند ، حتی یکی شان توی مستراح افتاد و خفه شد و دل مان خیلی سوخت . اما جوجه خیلی زیاد بودند . نشاط و سرزندگی آن ها آن قدر مرا جلب کرده بود که تقریبا همه چیز را فراموش کرده بودم .نه تنها مرگ آن یکی را ، حتی سرفه ها هم از یادم رفته بود .
عاقبت صبح یک روز شنبه بود که شال و کلاه کردیمو زنم دستم را گرفت و پیش دکتر برد.از پیش ، خودش نشانی او را پیدا کرده بود و وقت هم گرفته بود و جای هیچ بهانه ای برای من نگذاشته بود . عکس سینه ام را درست مثل ورقه ی امتحان که به دست معلم باید داد ، زیر بغل زده بودم و راه افتادیم . دیگر از آن غرور خبری نبود ، فروتنی یک شاگرد مدرسه در رفتارم هویدا بود و چیزی هم از همان وحشت پیشین را با خود داشتم.وحشت از ورود به یک جای ناشناس.وحشتی که وقتی بچه بودم از ورود به جلسه ی امتحان در خودم حس می

کردم.این بار از قبل می دانستم که باید قضایا را ساده گرفت.یا خواهد بود و یا نخواهد بود . و یا ...اما بیش از اطن دور نمی رفتم.معرفی نامه دست زنم بود که دربان وارد اتاق مان کرد . اتاق انتظاری در کار نبود.یا چون ما وقت گرفته بودیم یک سره به اتاق دکتر راهنمایی شدیم .اتاق کوچک و تمیزی بود. فرش نداشت. میز دکتر سه گوش بالای اتاق بود.پنجره ها را با پارچه سیاه پوشانده بودند و نورافکن کوچک پهلو دست دکتر کار کرده و رنگ و رو رفته بود.و یک دستگاه معاینه ی سینه ،کنار اتاق ایستاده بود . دستگاه آن قدر کوچک بود که تعجب کردم.و این میل در خاطرم برخاست که دستگاه را هل بدهم و بیندازم.حتی وقتی زنم داشت می نشست به آن تکیه هم دادم و حس کردم که تکان می خورد.هیچ اثری از آن هیولای کج و کوله و معبد عتیق در ذهنم نمانده بود .همه چیز ساده بود .در دسترس آدم بود.عادی بود.هیچ چیز مرموزی وجود نداشت .هیچ چیز ، ترس آور و یا امیدوار کننده نبود .دستگاه های مختلف فشارسنج و میزان های مختلف ، گوشه و کنار اتاق ، روی میزها و طاقچه ها بود .توی گنجه های شیشه ای ابزار جراحی و انبر و قیچی های براق چیده شده بود .درست مثل دکان بقالی بود .همان طور خودمانی و ساده .حتی چراغ اتاق حباب نداشت و لخت بود . دکتر که از در وارد شد سیگار به دست داشت .آدم میانه بالایی بود . سر طاسی داشت . یخه اش باز بود . هیچ به یک دکتر شباهت نداشت . حتی پشت میز نرفت . پهلوی زنم نشست و کاغذ را از او گرفت و خواند ، و بعد نگاهی به من کرد که ایستاده بودم و با عکس سینه ام ور می رفتم .خواستم عکس را به او بدهم ، گفت احتیاجی به آن نیست و این درست به آب سردی می ماند که به سرم ریخته باشند ! آن چه از اغراق و ترس و امید باقی مانده بود با این آب شسته شد و فرو ریخت .و من وقتی دکتر گفت لباسم را درآوردم و روی دستگاه ایستادم ، تنها خودم بودم .دیگر هیچ چیز با من نبود .و هیچ کس همراهم نبود .اول حلقم را با یک دستگاه کوچک که آینه اش را به پیشانی گذارده بود ، دید و من همان طور که دهانم باز بود و لوله دستگاه تا ته دماغم فرو رفته بود خنده امانم نمی داد .بعد تسمه ای به بازویم بست و فشار خونم را سنجید.و بعد رفت چراغ اتاق را خاموش کرد و دستگاه به صدا درآمد .خورخور می کرد.صدایی می داد که هرگز از جثه اش بر نمی آمد ، دود سیگار دکتر دماغم را می آزرد . از نور سبز رنگ خبری نبود . همان فرمان ها را داد و از پشت و رو سینه ام را دید و بعد ماشین از صدا افتاد .در تاریکی صدا پای دکتر شنیده شد که رفت و کلید چراغ را زد.

زنم رنگ به صورتش نبود . یا چون تازه از تاریکی درآمده بودیم این طور به نظرم آمد .اما من برخودم مسلط بودم.دیگر همه چیز برایم تمام شده بود .دستاویز پاره شده بود و دیوارهای امید و آرزو بر سر معبد عتیق و هیولا فرو ریخته بود.

دکتر درباره ی سیگار هیچ حرفی نداشت . دو تا شربت داد که بخورم و روغنی که به سینه بمالم و چند ناسزای مودبانه هم به دکتر عکس بردار که این همه اغراق کرده بود .اما من نمی توانستم این همه شکست را تحمل کنم .یک بار دیگر عکس سینه ام را که به گوشه ای افتاده بود به رخش کشیدم و «ناف تیره ی ریه » را به گوشش خواندم .خندید.و اشاره ای به دستگاه کرد که من خاموش شدم. و تا لباسم را بپوشم و زنم برخیزد ، ساکت و غم زده ماندم ، زنم شاد و شنگول حرف می زد و دستور غذا برایم می گرفت . بعد هم دوستانه از دکتر تشکر کرد که خیالش را راحت کرده است و راه افتاد .زیر بغل مرا گرفت و از در بیرون آمدیم.

و توی خیابان که رسیدیم ، من پاکت سیاه و بزرگ عکس سینه ام را زیر بغلم حس کردم.درست به کارنامه ی مردودی می ماند که به دست یک بچه مدرسه داده باشند.

۹

زن زیادی

...من دیگه چه طور می توانستم توی خانه پدرم بمانم ؟اصلا دیگر توی آن خانه که بودم انگار دیوارهایش را روی قلبم گذاشته اند.همین پریروز این اتفاق افتاد .ولی من مگر توانستم این دوشبه ، یک دقیقه در خانه پدری سرکنم ؟خیال می کنید اصلا خواب به چشم هایم آمد ؟ابدا.تا صبح هی تو رخت خوابم غلت زدم و هی فکر کردم. انگار نه انگار که رخت خواب همیشگی ام بود.نه!درست مثل قبر بود . جان به سر شده بودم.تا صبح هی تویش جان کندم و هی فرک کردم . هزار خیال بد از کله ام

گذشت . هزار خیال بد. رخت خواب همان رخت خوابی بود که سالها تویش خوابیده بودم.خانه هم همان خانه بود که هر روز توی مطبخش آشپزی می کرده بودم.هر بهار توی باغچه هایش لاله عباسی کاشته بودم ؛ سرحوضش آن قدر ظرف شسته بودم ؛ می دانستم پنجره راه آبش کی می گیرد و شیر آب انبارش را اگر طرف راست بپیچانی ، آب هرز می رود.هیچ چیز فرق نکرده بود. اما من داشتم خفه می شدم.مثل این که برای من همه چیز فرق کرده بود. این دو روزه لب به یک استکان آب نزده ام .بی چاره مادرم از غصه من اگر افلیج نشود ، هنر کرده است.پدرم باز همان دیروز بلند شد و رفت قم .هر وقت اتفاق بدی بیفتد ، بلند می شود میرودقم.برادرم خون خودش را می خورد و اصلا لام تا کام ، نا با من و نه با زنش و نه بامادرم ، حرف نمی زد .آخر چه طور ممکن است آدم نفهمد که وجود خودش باعث این همه عذاب هاست ؟چه طور ممکن است آدم خودش را توی یک خانه زیادی حس نکند؟من چه طور ممکن بود نفهمم؟ دیگر می توانستم تحمل کنم. امروز صبح چایی شان را که خوردند و برادرم رفت ، من هم چادر کردم و راه افتادم. اصلا نمی دانستم کجا می خواهم بروم. همین طور سرگذاشتم به کوچه ها از این دو روزه جهنمی فرار کردم. نمی دانستم می خواهم چه کار کنم . از جلوی خانه خاله ام رد شدم .سید اسماعیل هم سر راهم بود. ولی هیچ دلم نمی خواست تو بروم. نه به خانه خاله و نه به سید اسماعیل . چه دردی دوا می شد.و همین طور انداختم توی بازار.شلوغی بازار حالم را سرجا آورد و کمی فکر کردم . هرچه فکر کردم دیدم دیگر نمیتوانم به خانه پدرم برگردم .با این آبروریزی !با این افتضاح!بعد از اینکه سی و چهار سال نانش را خورده ام و گوشه خانه اش نشسته ام!همینطور می رفتم و فکر می کردم . مگر آدم چرا دیوانه می شود؟چرا خودش را توی آب انبار می اندازد؟ یا چرا تریاک می خورد ؟خدا آن روز نیاورد.ولی نمی دانید دیشب و پریشب به من چه ها گذشت.داشتم خفه می شدم.هرشب ده بار آمدم توی حیاط .ده بار رفتم روی پشت بام. چه قدر گریه کردم؟خدا می داند.ولی مگر راحت شدم!حتی گریه هم راحتم نکرد.آدم این حرف ها را برای که بگوید؟این حرف ها را اگر آدم برای کسی نگوید ، دلش می ترکد. چه طور می شود تحملش را کرد.که پس از سی و چهار سال ماندن در خانه پدر ، سر چهل روز ، آدم را دوباره برش گردانند.و باز بیخ ریش بابا ببندند ؟حالا که مردم این حرف ها را می زنند ، چرا خودم نزنم؟آن هم خدایا خودت شاهدی که من تقصیری نداشتم . آخر من چه تقصیری داشتم؟حتی یک جفت جوراب بی قابلیت هم نخواستم که برایم بخرد. خود از خدا بی خبرش ، از همه چیزم خبر داشت.می دانست چند سالم است.یک بار هم سرورویم را دیده بود.پدرم برایش گفته بود یک بار دیدن حلال است . از قضیه موی سرم هم با خبر بود.تازه مگر خودش چه دسته گلی بود .یک آدم شل بدترکیب ریشو.با آن عینک های کلفت و دسته آهنی اش.و با آن دماغ گنده توی صورتش .خدایا تو هم اگر از او بگذری ، من نمی گذرم.آخر من که کاغذ فدایت شوم ننوشته بودم. همه چیز راهم که خودش می دانست . پس چرا این بلا را سر من آورد ؟ پس چرا این افتضاح را سر من در آورد ؟خدایا از او نگذر. خود لعنتی اش چهار بار پیش پدرم آمده بود و پایش را توی یک کفش کرده بود . خدا لعنت کند باعث و بانی را . خود لعنتی اش باعث و بانی بود .توی اداره وصف مرا از برادرم شنیده بود . دیگر همه کارها را خودش کرد. روزهای جمع ه پیش پدرم می آمد و بله بری هاشان را می کردند و تا قرار شد جمعه دیگر بیاید و مرا یک نظر ببیند. خدایا خودت شاهدی !هنوز هم که به یاد آن دقیقه و ساعت می افتم ، تنم می لرزد.یادم است از پله ها که بالا می آمد و صدای پاهایش که می لنگید و صدای عصایش که ترق توروق روی آجرها می خورد ،انگار قلب من می خواست از جا کنده شود . انگار سرعصایش را روی قلب من می گذاشت .وای نمی دانید چه حالی داشتم .آمد یک راست رفت توی اتاق . توی اتاق برادرم که مهمان خانه مان هم بود . برادرم چند دقیقه پهلویش نشست. بعد مرا صدا کرد که آب بیاوردم و خودش به هوای سیگار آوردن بیرون رفت.من شربت درست کرده بودم.و حاضر گذاشته بودم .چاردم را روی سرم انداختم در مهمان خانه برسم ، نصف عمر شده بودم.چهار قدم بیش تر نبود . اما یک عمر طول کشید . پدرم خانه نبود.برادرم هم رفته بود پایین ، پیش زنش که سیگار بیاورد و مادرم دم در اتاق ایستاده بود و هی آهسته می گفت :

«برو ننه جان ! برو به امید خدا!»

ولی مگر پای من جلو می رفت؟پشت در که رسیدم ، دیگر طاقتم تمام شده بود.سینی

از بس توی دستم لرزیده بود، نصف لیوان شربت خالی شده بود . و من نمی دانستم چه کار کنم.برگردم شربت را درست کنم ،یا همان طور تو بروم ؟بیخ موهایم عرق کرده بود . تنم یخ کرده بود . قلبم داشت از جا کنده می شد. خدایا اگر خودش به صدا در نمی آمد ، من چه کار می کردم؟همي« طور پابه پا می کرم که صدای خودش بلند شد.لعنتی درامد گفت :
«خانوم!اگه شما خجالت می کشین ، ممکنه بنده خودم بیآم خدمتتون؟»

خدایا خودت شاهدی!حرفش که تمام شد ، باز صدای پای چلاقش را شنیدم که روی قالی گذاشته می شد و آمد و در را باز کرد . و دست مرا گرفت و آهسته کشید تو . مچ دستم ، هنوز که به یآد آن دقیقه می افتم ، می سوزد. انگار دور مچم یک النگوی آتشین گذاشته باشند.مرا کشید تو.سینی را از دستم گرفت ، روی میز گذاشت . مرا روی صندلی نشاند و خودش روبرویم نشست.من فکر کردم مبادا چادرم هم از سرم بردارد؟ ولی نه . دیگر اینقدر بی حیا نبود. خدا ازش نگذرد. چادرم را جمع کردم.ولی سرو صورتم و گل و گردنم پیدا بود. صورتم داغ شده بود و نمی دانم چه حالی بودم که او باز سر حرف را باز کرد و گفت :
«خانوم !خدا خودش اجازه داده.»
و بعد بلند شد و دور صندلی من گشت.و دوباره نشست.فهمیدم چرا این کار را می کند . و بیش تر داغ شدم و نمی دانستم چه بگویم.آخر می بایست حرفی می زدم که گمان نکند گنگم.هر چه فکر کردم چیزی به خاطرم نرسید . آخر برای یک دختر
مثل من ، که سی و چار سال توی خانه پدر ، جز برادرش کسی راندیده و از همه مردهای دیگر رو گرفته و فقط با زن های غریبه ، آن هم توی حمام یآ بازار حرف زده ،
چه طور ممکن است وقتی با یک مرد غریبه روبه رو می شود ، دست و پایش را گم نکند؟ من که از این دخترهای مدرسه رفته قرشمال امروزی نبودم تا هزار مرد غریبه را ترو خشک کرده باشم.آن هم مرد غریبه ای که خواستگاری آمده است. راستی لال شده بودم . و هرچه خودم را خوردم ، چیزی نداشتم که بگویم.اما یک مرتبه
خدا خودش به دادم رسید . همان طور که چشمم روی میز میخ کوب شده بود ، به یاد شربت افتادم . هول هولکی گفتم :
«شربت گرم میشه آقا!»
ولی آقا را نتوانستم درست بگویم .آب بیخ گلویم جست و حرفم را نیمه تمام گذاشتم . ولی او دستش که به طرف لیوان شربت رفت من جرات بیش تری پیدا کردم و گفتم :
«آقا سیگار میل دارین؟»
و از اتاق پریدم بیرون . وای که چه حالی داشتم ! اگر برادرم نبود و باز من مجبور می شدم برایش سیگار هم ببرم ؟! ولی خدا جوانی اش را ببخشد .چه برادر نازنینی است! اگر او را هم نداشتم ، چه می کردم؟وقتی حال مرا دید که وحشت زده از پله ها پایین می روم ، گفت :
«خواهر چته ؟مگه چی شده ؟مگه همه مردم شوهر نمی کنن؟»
و خودش رفت بالا و برای او سیگار برد. و دیگر کار تمام بود.این اولین مرتبه بود که او را می دیدم و او مرا می دید.خدا خودش شاهد است که وقتی توی اتاق بودم ، همه اش
دلم می خواست جوری بشود و او بفهمد که سرم کلاه گیس می گذارم .اما مگر می توانستم حرف بزنم ؟همان ي: کلمه را هم که گفتم ، جانم به لبم آمد.بعد که حالم به جا آمد ،
مطلب را به مادرم حالی کردم.گفت :
«چیزی نیست ننه.برادرت درست می کنه.»
آخر من می دانستم که اگر از همان اول مطلب را حالی اش نکنیم ، فایده ندارد.آخر زن او می شدم و او چه طور ممکن بود نفهمد که کلاه گیس دارم.او که دست آخر می فهمید ، چرا
از اول حالیش نکنیم؟آخر می دانستم که اگر توی خانه اش مطلب را بفهمد ،
سر چهار روز کلکم را خواهد کند.ولی مگر حالا چکار کرده است؟و مرا بگو که چه قدر شور آن مطلب را می زدم. خدایا ، اگر توهم از او بگذری من نمی گذرم.
آخر من چه کرده بودم؟چه کلاهی سرش گذاشته بودم که با من این طور رفتار کرد؟حاضر شدم یک سال دیگر دست نگه دارد و من در این یک سال کلفتی مادر و خواهرش را بکنم.

ولی نکرد. می دانستم که مردم می نشینند و می گویند فلانی سر چهل روز دوباره به خانه پدرش برگشت . اگر یک سال در خانه اش می ماندم ، باز خودش چیزی بود.نه گمان کنید دلم برایش رفته بودها!به خدا نه.با آن چک و چانه مرده شور برده اش و با آن پای شلش . ولی آخر ممکن بود تولی برایش راه بیندازم .و تا یک سال دیگر هم خدا خدش بزرگ بود . به مه این ها راضی شده بودم که دیگر نان خانه پدرم را نخورم.دیگر خسته شده بودم .سی و چهارسال صبح ها توی یک خانه بیدار شدن و شب توی همان خانه خوابیدن !آن هم چه خانه ای!سال های آزگار بود که هیچ خبر تازه ای ، هیچ رفت و آمدی ، هیچ عروسی زبانم لال ، هیچ عزایی ، در آن نشده بود.بعد از این که برادرم زن گرفت و بیا و برویی برپا شد ، تنها خبر تازه خانه ما جنجال شب های آب بود که باز خودش چیزی بود . و همین هم تازه ماهی یک بار بود.حتی کاسه بشقابی توی کوچه ما داد نمی زد.نمی دانید من چه می گویم .نی خواهم بگویم خانه پدرم بد بود ، ها ، نه.بی چاره پدرم .اما من دیگر خسته شده بودم. چه می شود کرد؟ من خسته شده بودم دیگر. می خواستم مثلا خانم خانه خودم باشم . خانه خانه!اما مادر و خواهر او خانم خانه بودند.راضی بودم کلفتی همه شان را بکنم و یک سال دست نگه دارد. ولی نکرد.من حالا می فهمم چرا نصف بیشتر مهر را نقد داد.همه اش هفتصد و پنجاه تومان مهرم کرده بود.که پانصد تومانش را نقد داد.و ما همه اش را اسباب اثاثیه خریدیم و مادرکم چهار تا تکه جهاز راه انداخت . و دویست و پنجاه تومان دیگر بر ذمه اش بود که وقتی مرا به خانه پدرم برگرداند گفت عده که سرآمد، خواهم داد.من حالا می فهمم چه قدر خر بودم!خیال می کنید اصلا حرفمان شد !یا دعوایی کردیم؟ یا من بد و بی راهی گفتم که او این بلا را سر من درآورد؟حاشا و للاه!در این چهل روز ، حتی یک بار صدامان از در اتاق بیرون نرفت .نه صدای من و نه صدای خود پدر سوخته بدترکیبش!اما من از همان اول که دیدم باید با مادرشوهر زندگی کنم ته دلم لرزید. می دانید؟آخر آدم بعضی چیزها را حس می کند.می دیدم که جنجال به پا خواهد شد و از روی ناچاری خیلی مدارا می کردم.باور کنید شده بودم یک سکه سیاه . با یک کلفت این رفتار نمی کردند . سی و چهار سال توی خونه پدرم با عزت و احترام زندگی کرده بودم و حالا شده بودم کلفت آب بیار مادر شوهر و خواهر شوهر.ولی باز هم حرفی نداشتم . باز هم راضی بودم . اصلا به عروسیمان هم نیامدند .مادرو خواهرش را می گویم. دعوتشان کردیم . و نیامدند .و همین کار را خراب کرد. همین که شوهرم خودش همه کاره بود و بله بری ها را کرده بود و مادر و خواهرش هیچ کاره بودند.خودش می گفت مادر و خواهرم کاری به کار من ندارند. ولی دروغ می گفت . مگر می شود؟ مادر شیره جانش را به آدم می دهد.چه طور می شود کاری به کار آدم نداشته باشد؟دست آخر هم خدا خودش شاهد است. همین مادر و خواهرش مرا پیش او سکه یک پول کردند. عروسی مان خیلی مختصر بود.عقد و عروسی با هم بود.برادرکم قبلا اسباب و جهازم را برده بود و خانه را مرتب کرده بود.خانه که چه می دانم .
همه اش دو تا اتاق داشت.با جهاز من یکی از اتاق ها را مرتب کرده بودند .شب ، شام که خوردیم ، ما را دست به دست دادند و بردند.وای!هیچ دلم نمی خواهد آن شب را دوباره به یادم بیاورم.خدا نیاورد!عیش به این کوتاهی!فقط یادم است وقتی عقد تمام شد، آمد رویم را ببوسد و من توی آینه ، صورت عینک دارش را نگاه می کردم. در گوشم گفت :
«واسه زیر لفظیت ، یک کلاه گیس قشنگ سفارش دادم، جانم!»
و من نمی دانید چه حالی شدم. حتما باید خوش حال می شدم.خوش حال می شدم که مطلب را فهمیده و به روی خودش نیاورده و با وجود همه این ها مرا قبول دارد.اما مثل این بود که با تخماق توی مغزم کوبیدند .دلم می خواست دست بکنم و از زیر عینک ، چشم های باباقورش شده اش را دربیاوردم.پدرسوخته بدترکیب ، وقت قحط بود که سر عقد مرا به یاد این بدبختی ام می انداخت ؟الهی خیر از عمرش نبیند!اصلا یک لقمه شام از گلویم پایین نرفت و خون خونم را می خورد.و اگر توی کوچه که می رفتیم ، آن حرف را نزده بود ، معلوم نبود کارمان به کجا می کشید.چون من اصلا حالم دست خودم نبود.اما خدا به دادش رسید.یعنی به دادمان رسید.توی کوچه که داشتیم به خانه اش می رفتیم ، وسط راه ، در گوشم گفت :
«نمی خام مادر و خواهرم بفهمن.می دونی چرا؟»
و من بی اختیار هوس کردم صورتش را ببوسم.اما جلوی خودم را نگه داشتم.همه بغض و کینه ای که در دلم عقده شده بود ، آب شد.مثل این که محبتش با همین یک کلمه حرف در

دلم جا گرفت.مرده شورش را ببرد.حالا دیگر از خودم خجالت می کشم که این طور گولش را خورده بودم.چه قد رخوش حال شده بودم.از همان جا هم بود که شست من خبردار شد. ولی به روی خودم نیاوردم .وقتی شوهر آدم دلش خوش باشد ، آدم چه طور می تواند به دلش بد بیاوردد؟من اهمیتی ندادم . ولی از همان فردا صبح شروع شد . همان شبانه به دست بوس مادرش رفتم. خودش گفته بود که گله کنم چرا به عروسی مان نیامده است. من هم دست مادرش را که بوسیدم ، گله ام را کردم . واه، واه ، روز بد نبینید.هیچ خجالت نکشید و توی روی من تازه عروس و پسرش گفت :
«هیچ دلم نمی خاد روی عروسی رو که خودم سر عقدش نبوده ام ، ببینم.
می فهمین؟دیگه ماذون نیستی دست این زنیکه رو بگیری بیاری تو اتاق من .»
درست همین جور.الهی سرتخته مرده شور خانه بیفتد. می بینید ؟از همان شب اول ، کارم خراب بود . پیرسگ !ولی خودش آن قدر مهربانی کرد و آن قدر نازم را کشید که همه این ها را از دلم درآورد.آن شب هرجوری بود ، گذشت .اصلا شب ها هرجوری بود می گذشت. مهم روزها بود .روزها که شوهرم نبود و من با دو تا ارنعوت تنها می ماندم .شوهرم توی محضر کار می کرد.روزها ، تا ظهر که برمی گشت ، و عصرها تا غروب که به خانه می آمد ، من جهنمی داشتم.اصلا طرف اتاقشان هم نمی رفتم. تنهای تنها کارم را می کردم.و تا می توانستم از توی اتاق بیرون نمی رفتم . دو تا اتاق خودمان را مرتب می کردم.همه حیاط را جارو می زدم. ظرف ها را می شستم . خودش قدغن کرده بود که پا به خانه خودمان هم نگذارم.و من احمق هم رضایت داده بودم.اما یک هفته که گذشت ، از بس اصار کردم، راضی شد ، دو هفته یکبار شب های جمعه به خانه پدرم برویم . برویم شام بخوریم و برای خوابیدن برگردیم.و بعد هم دو هفته یک بار را کردم هفته ای یک بار. اما باز هم روزها جرات نداشتم پا از خانه بیرون بگذارم.کاری هم نداشتم هفته ای یک مرتبه حمام که دیگر واجب بود. صبح ها خودش هرچه لازم بود ، می خرید و می داد و می رفت . خرجمان سوا بود .برای خودمان جدا و برای مادر و خواهرش گوشت و سبزی و خرت و خورت جدا می خرید. می داد در خانه و می رفت . و من تا ظهر دلم به این خوش بود که دست خالی از در تو نمی آید . شب که می آ»د ، سری به اتاق مادر و خواهرش می زد و احوالپرسی می کرد و گاهی اگر چای شان به راه بود یک فنجان چایی می خورد و بعد پیش من می آمد. بدی اش این بود که خانه مال خودشان بود یعنی مال مادر و خواهرش.و هفته دوم بود که مرا مجبور کردند ظرف های آنها را هم بشویم.من به این هم رضایت دادم و اگر صدا از دیوار بلند شد ، از من هم بلند شد. ولی مگر جلوی زبانشان را می شد گرفت ؟ وقتی شوهرم نبود ، هزار ایراد می گرفتند ، هزار کوفت و روفت می کردند .می آمدند از در اتاقم می گذشتند و نیش می زدند که من کلاه گیس داردم و صورتم آبله است.و چهل سالم است.ولی مگر پسرشان چه دسته گلی بود؟ و همین قضیه کلاه گیس آخرش کار را خراب کرد.آخر چه طور از آنها می شد آن را مخفی کرد؟از ترسم که مبادا بفهمند ، باز هم به حمام محله خودمان می رفتم.ولی یک روز مادرش آمده بود و از دلاک حمام ما پرسیده بود . آن هم با چه حقه ای !خودش را به ناشناسی زده بود و برای شوهرم دل سوزانده بود که زن پیر ترشیده و آبله رو گرفته است.و خدا لعنت کند این دلاک ها را .گویا پنج قران هم به او اضافه داده بود و او هم سر درد دلش را باز کرده بود و داستان کلاه گیس مرا برایش گفته بود و مسخره هم کرده بود . خدایا از شان نگذر. مگر من چه کاری با این ها داشتم ؟مگر این خوش بختی نکبت گرفته من و این شوهر بی ریخت یکه نصیبم شده بود ، کجای زندگی آن ها را تنگ کرده بود ؟چرا حسود ی می کردند ؟خدا می داند چه چیزها گفته بود . روز دیگر همه این ها را آبگیر حمام برای من نقل کرد.حتی ادای مرا هم درآورده بود که چه طور کلاه گیسم را برمی دارم و سرزانویم می گذارم و صابون می زنم و شانه می کشم.من البته دیگر به آن حمان نرفتم. ولی نطق هم نزدم .سر وتنم را خودم شستم و دیگر به آن جا پا نگذاشتم.آخر چه طور می شود توی روی این جور آدم ها نگاه کرد؟ به هر صورت دیگر کار از کار گذشته بود و آن چه را که نباید بفهمند ، فهمیده بودند.دیگر روز من سیاه شد. شوهرم ، دو سه شب، وقتی برمی گشت ، توی اتاق آن ها زیادتر می ماند.یک شب هم همان جا شام خورد و برگشت،
و من باز هم صدایم درنیآمد.راستی چه قدر خر بودم!اصلا مثل این که گناه کرده بودم.مثل اینکه گناه کار من بودم.مثل این که سرقضیه کلاه گیس ، او را گول زده بودم!اصلا درنیامدم یک کلمه حرف به او بزنم.تازه همه این ها چیزی نبود.بعد هم مجبورم کرد خرجمان را یکی

کنیم.و صبح و شام توی اتاق آن ها بروي» و شام و ناهار بخوریم. و دیگر غذا از
گلوی من پایین نمی رفت .خدایا من چه قدر خر بودم!همه این بلاها را سر من آوردند
و صدای من درنیآمد!آخر چرا فکر نکردم؟چرا شوهرم را وادار نکردم از مادر و خواهرش
جدا شود؟حاضر بودم توی طویله زندگی کنم ، ولی تنها باشم.خاک بر سرم کنند!که همین
طور دست روی دست گذاشتم و هرچه بار کردند کشیدم. همه اش تقصیر خودم بود.
سی و چهارسال خانه پدرم نشستم و فقط راه مطبخ و حمام را یاد گرفتم.آخر چرا نکردم
در این سی و چهارسال ، هنری پیدا کنم؟خط و سوادی پیدا کنم؟می توانستم ماهی
شندرغاز
پس انداز کنم و مثل بتول خانم عمه قزی ، ي: چرخ زنگل قسطی بخرم و برای خودم خیاطی
کنم.
دخترهای همسایه مان می رفتند جوراب بافی و سریک سال ، خودشان چرخ جوراب بافی
خریدند
و نانشان را که درمی آوردند هیچ ، جهاز عروسی شان هم خودشان درست
کردند ؛ و دست آخر هم ده تا طبق جهازشان را برد.برادرکم چه قدر باهام سرو کله زد که
سواد یادم بدهد.ولی من بی عرضه!من خاک برسر!همه اش تقصیر خودم
بود.حالا می فهمم.این دو روزه همه اش این فکرها را می کردم که آن همه خیال بد به
کله ام زده بود.سی و چهارسال گوشه خانه پدرم نشستم و عزای کلاه گیسم را گرفتم.
عزای بدترکیبی ام را گرفتم.عزای شوهر نکردن را گرفتم.مگر همه زن ها پنجه آفتاب اند؟
مگر این همه مردم که کلاه گیس می گذارند، چه عیبی دارند؟مگر تنها من
آبله رو بودم ؟ همه اش تقصیر خودم بود.هی نشستم و هی کوفت و روفت مادر و خواهرش
را شنیدم.هی گذاشتم برود ور دلشان بنشیند و از زبانشان بد و بی راه مرا بشنود.
تا از نظرش افتادم .دیگر از نظر افتادم که افتادم .شب آخر وقتی از اتاق مادرش درآمد،
دیگر لباس هایش را نکند و همان دم در اتاق ایستاد و گفت :
«دلت نمی خاد بریم خونه پدرت؟»
و من یکهو دلم ریخت تو.دو شب پیش ، شب جمعه بود و با هم به خانه پدرم رفته بودیم
و شام هم آنجا بودیم و من یکهو فهمیدم چه خبر است.شستم خبردار شد.گفتم:
« میل خودتونه!»
و دیگر چیزی نگفتم. همین طور ساکت نشسته بودم و جورابش را وصله می کردم.
باز پرسید و من باز همان جواب را دادم .آخر گفت:
«بلند شو بریم جانم.پاشو بریم احوالی بپرسیم.»
من خر را بگو که باز به خودم امید دادم که شاید از این خبرها نباشد.دست بغچه را
جمع کردم.چادرم را انداختم سرم و راه افتادم.تو راه هیچ حرفی نزدیم ، نه من چیزی
گفتم و نه او.شام نخورده بودیم.دیگ سر اجاق بود و می بایست من می کشیدم و تو
اتاق مادرش می بردم و باهم شام می خوردیم.ولی دیگ سر بار بود که ما راه افتادیم.
دل من شوری می زد که نگو.مثل اینکه می دانستم چه بلایی بر سرم می خواهد
بیاورد.ولی باز به روی خودم نمی آوردم.خانه مان زیاد دور نبود.وقتی رسیدیم-من
در که می زدم-درست همان حالی را داشتم که آن روز هم پشت در اتاق
مهمان داشتم و او خودش آمد دستم را گرفت و کشید تو.شاید بدتر از آن روز هم بودم.
سرتا پا می لرزیدم.برادرم آمد و در را باز کرد.من همچه که چشمم به برادرم
افتاد مثل اینکه همه غم دنیا را فراموش کردم.اصلا یادم رفت که چه خبرها شده است.
برادرم هیچ به روی خودش نیاورد.سلام و احوال پرسی کرد و رفتیم تو.از
دالان هم گذشتیم. و توی حیاط که رسیدیم، زن برادرم توی حیاط بود و مادرم از پنجره
اتاق بالا سر کشیده بود که ببیند کیست و از پشت سرم می آمد.وسط حیاط که
رسیدیم ، نکبتی بلند بلند رو به همه گفت:
«این فاطمه خانمتون.دستتون سپرده .دیگه نگذارین برگرده.»
و من تا آمدم فریاد بزنم:
«آخه چرا ؟من نمی مونم.همین جوری ولت نمی کنم.»
که با همان پای افلیجش پرید توی دالان و در کوچه را پشت سر خودش بست.
و من همان طور فریاد می زدم:
«نمی مونم.ولت نمی کنم.»
گریه را سردادم و حالا گریه نکن کی گریه کن.مادرک بی چاره ام خودش را
هولکی رساند به من و مرا برد بالا و هی می پرسید:

«مگر چه شده؟»
و من چه طور می توانستم برایش بگویم که هیچ طور نشده؟نه دعوایی ، نه حرف و سخنی ، نه بگو و بشنوی.گریه ام که آرام شد، گفتم باهاش دعوا کرده ام.به خودش و مادرش فحش داده ام و اله و بله کرده ام.و همه اش دروغ!چه طور می توانستم بگویم هیچ خبری نشده و این پدر سوخته نکبتی ، به همان آسانی که مرا گرفته ، برم داشته آورده ، در خانه پدرم سپرده و رفته ؟ولی دیگر کار از کار گذشته بود.مرکه نکبتی رفته بود که رفته بود.فردا هم رفته بود اداره برادرم و حالیش کرده بود که مرا طلاق داده ، و عده ام که سرآمد بقیه مهرم را خواهد داد.و گفته بود یکی را بفرستید اسباب و اثاثیه فاطمه خانم را جمع کند و ببرد. می بینید؟مادرم هم می دانست که همه قضایا زیر سر مادر و خواهرش است.ولی آخر من چطور می توانستم باز هم توی خانه پدرم بمانم؟چطور می توانستم؟این دو روزی که در آن جا سر کردم، درست مثل اینکه توی زندان بودم.کاش توی زندان بودم . آن جا اقلاا آدم از دیدن مادر و پدرش آب نمی شود.و توی زمین فرو نمی رود . از نگاه های زن برادرش این قدر خجالت نمی کشد.دیوارهای خانه مان را این قدر به آن ها مانوس بودم ، انگار روی قلبم گذاشته بودند. انگار طاق اتاق را روی سرم گذاشته بودند.نه یک استکان آب لب زدم و نه یک لقمه غذا از گلویم پایین رفت .بی چاره مادرکم!اگر از غصه افلیج نشود ، هنر کرده است.و بی چاره برادرم که حتما نه رویش می شود برود اسباب و اثاثیه مرا بیاورد ، و نه کار دیگری از دستش برمی آید.آخر این مردکه بدقواره ، خودش توی محضر کار می کند و همه راه و چاه ها را بلد است.جایی نخوابیده بود که آّب زیرش را بگیرد. از کجا که سرهزار تا بدبخت دیگر ، عین همین بلا را نیاورده باشد؟اما نه.هیچ پدرسوخته پپه ای
از من پپه تر و بدبخت تر نیست.و مادر و خواهرش را بگو که هی به رخ من می کشیدند که خانه فلانی و فلانی برای پسرشان خواستگاری رفته اند!
ولی کدام پدرسوخته ای حاضر می شود با این ارنعوت های مرده شور برده سرکند؟جز من خاک بر سر؟که هی دست روی دست گذاشتم و نشستم تا این یک کف دست زندگی ام را روی سرم خراب کردند؟